

دادگاه

احمد کسروی

چاپ نخست سال ۱۳۲۳

بنام پاک آفریدگار

چون برخی زمینه ها هست که باید مردان خردمند و نیکخواه جهان درباره آنها داوری کنند این کتاب را بنام «دادگاه» نوشته به آن مردان ارمغان میگردانم .

کسروی

گفتار یکم

کتابسوزان چیست؟..

ما چه کتابهایی را می سوزانیم؟.. چرا می سوزانیم؟..

یکی از دستاویزهایی که بدخواهان ما پیدا کرده اند ، و راستش آنست که افزار هو کردن بدستشان افتاده داستان «کتابسوزان» است. در توده ای که فهم ها و خردها بیکاره شده واژه های ناشنیده افزار نیکی برای برآغلانیدن^۱ مردم تواند بود. کسانی همان که میشوند «فلان دسته کتابسوزان کرده اند» یا «کتاب سوزانیده اند» بیکبار^۲ بر می آغلاند و با یک خشمی میپرسند: «کتاب سوزانیده اند؟! عجب مردمانیند؟! کتاب را هم میسوزانند؟!..»، و از همان دم کینه ما را به دل میگیرند. دیگر جایی باز نمی ماند که پرسند: «کدام کتابها را میسوزانند؟.. سخنشان چیست؟..» بویژه که میشوند که از کتابهای سوخته شده دیوان حافظ و کلیات سعدی و مفاتیح الجنان و جامع الدعوات است ، بویژه که برخی بدخواهان از دروغ بستن نیز باز نایستاده چنین میپراکنند که ما «قرآن» را نیز میسوزانیم.

باید بختویم^۳ این توده ای که ما در توی آنیم بسیار آلوده است ، بسیار درمانده است. پارسال در آذربایجان چون داستان «انتخابات» در میان میبود چند تن از «کاندید»های بدنهاد با ملایان و با صوفیان و بهاییان دست بهم دادند و به همین دستاویز مردم عامی را بر آغلانیدند و در تبریز و مراغه و میاندواب یکرشته وحشیگریها رفت که میباید گفت: «تاریخ ایران را لکه دار گردانید».

۱- برآغلانیدن = شورانیدن

۲- بیکبار = یکدفعه ، بناگاه

۳- خستویدن = اعتراف کردن ، اقرار کردن

داستان آن وحشیگریها دراز و خود دلگداز است و در اینجا نخواهیم نوشت. در اینجا خواستم آنست که چون هو آن وحشیگریها در تهران پیچید و در اینجا نیز نیمه جنبشی پدید آمد، در آنروزها من نزد هر وزیری میرفتم و با هر کسی از سران اداره ها دیدار میکردم، میدیدم با دلی پر از کینه به سخن میردازند و نام «کتابسوزان» را چنان میبرند که تو گفتی سخن از «کشتار» یک شهر میرانند. هر یکی به جای گوش دادن به سخن من با زبان به کینه جویی بر میخواستند. حالهایی میرفت که من با همه آشنایی به نادانی و نافهمی آنان در شگفت میشدم و افسوس میخوردم.

در سایه این کینه توزی بود که بیکبار قانونها را زیر پا گزاردند و باک از بدنامی کشور نداشتند و «جنایتهای مشهودی» را که رخ داده بود نادیده انگاشتند و کارمندان دولت را که با صد پستی و بیرگی^۱ با بزهداران همدستی نموده بودند بجای دنبال کردن و به کیفر رسانیدن «ترفع» رتبه دادند. بلکه به این آرزو افتادند که دسته ما را بزهدکار شناسانیده دنبال کنند و به کوششهایی نیز برخاستند. پرونده های اداره ها را پر از واژه «کتابسوزان» گردانیده به بسیاری از کارمندان که از مایند آزارهایی رسانیدند ولی سرانجام ناتوان مانده دست برداشتند.

اینها همه به دستاویز «کتابسوزان» بود. اینست من میخوام در اینجا آن را به داوری گزارم. میخوام روشن گردانم که «کتابسوزان چیست؟». ما چه کتابهایی را میسوزانیم؟.. چرا میسوزانیم؟.. چه دستاویزی برای این کار میداریم؟.. اینها را یکایک باز نمایم.

من چنین می انگارم^۲ که دادگاه هست برپا گردیده. یکسو ماییم که کتابها را میسوزانیم. یکسو آقایان عبدالحسین هژیر و محمد ساعد مراغه ای و محسن صدر و اسدالله ممقانی و محمد حسین جهانبانی و کریم قوانلو و وثوق السلطنه دادور است که با ما دشمنی نموده و به دستاویز کتابسوزان ما قانونها را زیر پا گزارده اند. داوران دادگاه نیز آن مردان خردمند و نیکند که به کشور و توده دلبستگی میدارند، آن جوانان غیرتمندیند که بدبختی بیست میلیون مردم آتش به دلهای آنان زده و همیشه در جستجوی سرچشمه آن بدبختیها میباشند.

این آقایان بسیار خواستند که ما را به داوری کشانند و یک دادگاهی از ملایان و صوفیان و شاعران که زخم خورده از مایند برپا گردانیده ما را به دست آنان سپارند. بسیار خواستند که چرخ «انگیزیونی»^۳ برپا گردانند و ما را در زیر پره های آن خرد سازند ولی خدا را سپاس که نتوانستند.

ما اکنون آنان را به دادگاه میکشانیم، دادگاهی که دوست میداریم داورانش جز مردان پاک و نیک نباشند و در داوریهای خود بیکبار دادگری و بی یکسویی^۴ نمایند. این کتاب را هزاران کسان

۱- بیرگی = بیغیرتی

۲- انگاریدن = فرض کردن

۳- انگیزیون = دادگاه تفتیش عقاید

۴- بی یکسویی = بیطرفی

نیک و پاک خواهند خواند و داوری خواهند کرد. و کسی چه داند که روزی نیز (در آینده نزدیکی) برسد که راستی را این مردان در پای دادگاه ایستند و پاسخ قانونشکنیهای خود گویند. چنین روزی را ما دور نمیدانیم.

اما سوزانیدن کتابها و انگیزه آن، من ناچارم سخن را از یک جای دوری آغاز کنم و زمینه ای سازم و آنگاه بسر گفتگو بیایم. خوانندگان از درازی سخن رنجیده نگردند.

همه میدانند توده ایران گرفتار و بدحالت. بیست میلیون مردم در کشور چند هزارساله بدترین زندگانی را میدارند. از صد و پنجاه سال پیش این توده از هر پیشامدی سرشکسته و شرمنده بیرون آمده، پیاپی گوشه های کشور خود را از دست داده. اکنون هم از توده های پس افتاده جهان بشمار است و آبرویی در میان توده ها ندارد، و ما که در این کشوریم میبینیم که در زندگی نیز از آسایش و خوشی برخوردار نمیباشند و بیشتر خانواده ها با بدبختی و تیره روزی دست به گریبانند.

از شصت و هفتاد سال پیش در این توده تکانی پدید آمده و مردانی بوده اند که دلهاشان به حال این مردم سوخته در جستجوی چاره بوده اند.

نخست کسانی داستان را ساده گرفته میپنداشته اند که اگر پادشاهی یا وزیری باشد که پروای کارها کند و خود را از آسایش و خوشی بی بهره گردانیده هوش و خرد بکار اندازد و سامانی به کشور دهد چاره دردها خواهد بود و این توده نیز با سربلندی در میان دیگر توده ها روزگار بسر خواهد برد. میرزا ابوالقاسم قایم مقام و میرزا تقیخان امیرکبیر از این دسته بوده اند و هریکی به نوبت خود به کوششهای جانفشانانه برخاسته اند و شایستگی از خود نشان داده و هریکی جان خود را در این راه باخته است. قایم مقام در زمان محمد شاه و پس از شکست بزرگی که ایران از دولت روس یافته و آبروی دولت ریخته بود به کوششهایی برخاست و در سایه کاردانی و خردمندی سامانی به کارها داد ولی دیری نکشید که قربانی نافهمی محمد شاه گردیده و کشته شد و از میان رفت، و حاجی میرزا آقاسی صوفی جانشین او گردید و با کارندانیهای خود دولت را هرچه بی آبروتر و کارها را هرچه آشفته تر گردانید. چون محمد شاه مرد و پسر نوجوان او ناصرالدین شاه به تخت نشست میرزا تقیخان که به جایگاه اتابکی و صدر اعظمی رسیده بود فرصت را از دست نداده یک میدان بسیار بزرگتری برای کوشش و جانفشانی باز کرد و در چهار سال که بسر کار میبود تا توانست کارهای کشور را بسامان^۱ گردانید. لیکن او نیز به آرزویی که میداشت نرسید و ناصرالدین شاه در نافهمی از پدر خود بازماند. امیرکبیر نیز راه قایم مقام را پیمود. مرا در اینجا فرصت گفتگو از کارهای قایم مقام و امیرکبیر نیست. کسانی که میخواهند توانند تاریخها را بخوانند.^۲

۱- بسامان = منظم

۲- درباره میرزا تقیخان بتازگی کتابی بنام «امیرکبیر و ایران» چاپ شده که بسیار خواندنیست.

کشته شدن قائم مقام و میرزا تقیخان جلو مردان غیرتمند را نگرفت. باز میبوندند مردان با آزرمی^۱ که اندوه بدبختی توده را میخوردند و جستجوی چاره میکردند. حاجی میرزا حسینخان سپهسالار و میرزا علیخان امین الدوله و پرنس ملکم خان چون اروپا را دیده و از زندگانی قانونی اروپاییان آگاه میبوندند، چنین میدانستند که سرچشمه بدبختیهای ایران نبودن قانونهاست و باید در این کشور قانونهای اروپایی روان گردد و کارها از روی سامان اروپایی پیش رود، و هر یکی به نوبت خود در این راه کوششهایی میکردند و دو تن از ایشان (که سپهسالار و امین الدوله باشند) زیانها و آزارهایی کشیدند. سپس چون به اروپا آمد و رفت بیشتر شده بود و کسان بسیاری در ایران از حال توده ها و دولتهای اروپایی - هر کسی به اندازه خود - آگاهی یافته بودند، اینبار اندیشه ها درباره رفتاری کشور و بدبختی توده رنگ دیگری به خود گرفت، و گروهی چنین اندیشیدند که پیشرفت توده های اروپایی و نیرومندی دولتهای آنجا جز نتیجه مشروطه نمیباشد. باید در ایران نیز چنان دستگاهی باشد و از خودکامی دربار و از ستمگری آنان جلو گرفته شود. این بود کم کم نام مشروطه به ایران راه یافت و چون در آن میان ناصرالدینشاه با تیر دلیرانه میرزا رضای کرمانی از پا افتاد و پسرش مظفرالدین میرزا که به جای او آمده بود نیرومندی و چیرگی به اندازه پدرش نمیداشت فرصت بدست آمده گاهی برخی از روزنامه های فارسی (در بیرون از ایران) گفتاری درباره مشروطه توانستند نوشت.

این بار نوبت چاره جویی از اتابکان و وزیران گذشته به ملایان و کسان دیگری از میان توده رسیده بود. از اینرو در تبریز و تهران کوشندگانی پیدا شدند و چنانکه در تاریخ مشروطه نوشته شده در تهران دو سید (بهبهانی و طباطبایی) جلو افتادند و با کوششهای مردانه خود دستگاه مشروطه را در ایران بر پا گردانیدند.

این کوشندگان، چه از دسته ملایان و چه از میان توده، بیگمان^۲ میبوندند که چاره دردهای ایران مشروطه و قانون اساسیست، و این بود شادی بسیار مینمودند و جشنهای پر شکوهی پیاپی برپا میگردانیدند و تلگرافهای «شادباش» فراوان از شهری به شهری میفرستادند. در انجمن تبریز و پارلمان تهران بارها سپاسگزاری از تندی پیشرفت ایران مینمودند. بارها این نیم شعر را به زبان میراندند: «این طفل یک شبه ره صد ساله می رود». بارها در روزنامه ها ستایش از «نجابت ایرانیان» و اینکه مشروطه را با آن زودی پذیرفتند و پا به دایره «ملل متمدنه» گزاردند مینوشتند. مردان سالخورده اندوه آن میداشتند که زود خواهند مرد و نخواهند دید آنرا که ایران پس از چند سال بهشت برین خواهد گردید.

چون بدینسان امیدمند میبوندند از جانفشانیهای بسیار بزرگ و تاریخی باز نمی ایستادند. داستان کشتن عباس آقا اتابک را و خودکشی او، و سرگذشت بمب اندازی حیدر عمو اغلی و مشهدی محمد عمو اغلی به محمد علیمیرزا و مانند اینها هر کدام نمونه ارجداری از فداکاری و جانبازی آدمیان میباشد.

۳- آرم = شرف

۱- بیگمان = مطمئن، یقین، مطمئناً

سپس نیز که گروهی از ملایان به همدستی دربار با مشروطه به دشمنی پرداختند و دو تیرگی به میان کشور انداختند و کار به جنگ و خونریزی کشید، اگر چه در تهران بسیاری از نمایندگان پارلمان و از دیگران دو رویی و پستی نشان دادند و پارلمان با توپ از میان رفت، ولی مجاهدان در جانفشانی پافشاری نمودند و ایستادگی را رها نکردند و از میان ایشان ستارخان و باقرخان و یفرمخان و یارمحمدخان و مانندگان اینها بیرون آمدند که نمونه های نیکی از قهرمانی بودند.

بدینسان کشاکش پس از سالها جنگ و خونریزی با فیروزی آزادیخواهان پایان پذیرفت و التماوم دولت خودکامه روس و دیگر پیشامدهای افسوس آور نیز مشروطه را از ایران نتوانست براندازد و این دستگاه در این کشور پایدار گردید.

ولی افسوس که دردها چاره نپذیرفت. بلکه به سختی آنها افزود. ناتوانی کشور در برابر بیگانگان بیشتر گردید. نابسامانی درون آن افزونی یافت. خویها پست تر و اندیشه ها کوتاهتر شد. ده دوازده سال از مشروطه نگذشت که همه آن امیدها که در دلها میبود جایش را به نومیدی داد.

در این هنگام یکدسته بیکبار امید بریده پی کارهای خود رفتند و یکدسته دیگر چنین گفتند: «جامعه چون بیسواد است رشد سیاسی ندارد و تمام بدبختیها از اینجاست. باید جامعه را با سواد گردانید تا حقوق خود بشناسند و رشد سیاسی پیدا کنند. باید فرش و رخت خود را بفروشیم مدرسه برپا گردانیم. باید کارخانه های آدمسازی تهیه کنیم...». چند سالی نیز این سخنان در میان میبود و دسته بزرگی در این راه کوششها میکردند و مردم را و امیداشتند که فرزندان شان را به دبستانها فرستند.

لیکن از این راه نیز نتیجه وارونه بدست آمد. زیرا دیده شد جوانان که درس خواندند و از دبیرستان و دانشکده بیرون آمدند جز در برخی از آگاهیهای که بدست آورده بودند به بیسوادان برتری نیافتند. بلکه آشکاره دیده شد بیشتر آنان بدتر و ناشایند تر از بیسوادان درآمدند. بهرحال از اینراه نیز چاره ای به درماندگیهای کشور و توده نشد و دبستانها و دانشکده ها نیز جز میوه تلخ نومیدی ندادند.

این بود ناامیدی همه دلها را فرا گرفت. یکدسته چنین میگفتند: «این نژاد دژنره^۱ (تباه) شده. قابل اصلاح نیست». یکدسته تیشه را از بیخ زده میگفتند: «ایرانیان از نخست هیچی نبوده اند». یکدسته رنج این سخنان را نیز به خود راه نداده تنها به آن بس میکردند که بگویند: «نمیشود، این ملت نمیشود». بیگفتگوست که در آن میان دستهایی نیز در کار میبودند که بسود خود و یا بسود دیگران دامن به آتش این نومیدیها میزدند.

به سخن بیش از این دامنه نمیدهم. در چنین حال نومیدی مردم و بستگی راه میبود که ما (ما که گروه کتابسوزانیم) به یکرشته کوششهایی برخاسته بودیم، کوششهای ما تنها درباره ایران نمیبود و میدان بسیار بزرگتری برای خود میداشت (و کنون هم میدارد). چیزیکه هست چون در ایرانیم و این

۱- دژ = (بروزن لژ) پیشوندی است که معنی «بدی که با درشتی توأم باشد» میدهد.

کشور میهن ماست میبایست پیش از دیگر جاها به اینجا پردازیم و در اندیشه آلودگی و گرفتاری توده خود باشیم.

آن نومیدها که نموده میشد ما نبایستی پروایی^۱ به آنها بنماییم. دلیلهایی در دست ما میبود که تباهی و بیبایی آن گفته ها را روشن میگردانید. آن کسانی که میگفتند: «این توده دژنره شده» فراموش کرده بودند که در جنبش مشروطه از این توده شایندگی بسیار پدیدار گردید و از میان ایشان بهبهانی و طباطبایی و ثقه الاسلام و آقا میرزا علی واعظ و علی مسیو و عباس آقا و حیدر عمو اغلی و حاجی بابا اردبیلی و ستارخان و یفرمخان و سردار محیی و سردار بهادر و یار محمد خان و مانند اینها برخاست که هریکی نشان دیگری از شایندگی این نژاد میبود.

آن کسانی که میگفتند: «ایرانیان از نخست هیچی نبوده اند» این سخن معنایی جز نافهمی و ناآگاهی آن کسان نتوانستی داشت. این کسان بایستی بجای این گفته ها بروند و تاریخ هخامنشیان را بخوانند، تاریخ قرنهای نخست اسلام را بخوانند. اینها را بخوانند تا بدانند که ایرانیان چه میبوده اند و در گذشته ها نیز چه شایستگیها از خود نشان داده اند.

کوتاه سخن: ما به این نومیدها ارج نمیتوانستیم نهاد و به خود بایا میدانستیم که به درماندگی و گرفتاری توده پرداخته به چاره کوشیم. ما نیک میدانستیم که این درماندگی و گرفتاری ایرانیان شوندهایی^۲ داشته که از هزارسال به اینسو رخ داده و ما باید آنها را بجوییم و پیدا کنیم و از راهش به چاره پردازیم. این بود به جستن پرداختیم و به آسانی آنها را شناختیم.

زیرا دیدیم این توده بدبخت گرفتار چند رشته بدآموزیهاست که برخی از آنها بسیار زهرناکست. دیدیم در این توده بیش از ده کیش هست و هریکی از آنها سراپا گمراهی و بازندگانی ناسازگار است. گذشته از آنها در این توده صوفیگری هست که سراپا زهر است و چون هزار سال بیشتر رواج داشته به همه جا ریشه دوانیده، همچنان خراباتیگری هست که زهرناکتر از آنست و همه دلها را فرا گرفته.

دیدیم این بدآموزیها بسیار بیم آور است و از دو راه زیانهای بسیار بزرگی را به توده رسانیده: یکی آنکه مردمان را از راه میبرد و چیزهای زیانمند و بیبیا یاد میدهد. مثلاً شیعیگری که کیش انبوه مردمست چنین می آموزد که امام ناپیدایی هست و روزی پیدا خواهد شد و جهان را به نیکی خواهد آورد و تا آن بیرون نیاید جهان نیکی نخواهد پذیرفت و روز بروز بدتر خواهد شد. اینست باید پروای بدی جهان کرد و در پی نیکیش نبود و بجای همه چیز چشم براه آن ناپیدا دوخت. این یکی از صد بدآموزیهای آن کیشست.

۱- پروا = توجه ، اعتنا

۲- شونده = علت

صوفیگری که در ایران کمتر دلی از آن تهیست جهان را خوار میداری و کار و کوشش را نکوهیده بیکاری و تنبلی و گدایی را بنام «تهذیب نفس» میستاید و مردمان را به آنها وامیدارد، و این نمونه ای از بدآموزیهای آن میباشد.

خراباتیگری (یا شعرهای خیام و حافظ) جهان را «هیچ و پوچ» میستاید و کار و کوشش را بیهوده نشان میدهد و مردم را به بیکاری و باده خواری و پستی بر می انگیزد، و از اینگونه بدآموزیهای زهرآلود فراوان میدارد.

پیدا است که اینها مایه گمراهی مردمست و آنان را از راه میبرد و در زندگانی سست و دو دل میگرداند و جای چون و چرایی در این باره نیست.

دیگری آنکه این بدآموزیهای گوناگون که در مغزی جا میگیرد چون هریکی به آخشیج^۱ دیگرست و هرکدام با دیگرها ناسازگار میباشد در نتیجه این، مغزها آشفته و بیکاره میگردد. یکی از چیزهایی که باید پذیرفت آنست که آموزاکهای ناسازگار هم در یک مغز مایه از کار افتادن آن باشد.

دیدیم این گمراهیهای گوناگون و مغز آشوب که از هزارسال پیش در ایران بوده و مایه بدبختی این توده (و توده های دیگر) گردیده، و در زمان ما نیز چون با اروپا همبستگی پیدا شده و اندیشه های اروپایی به ایران رسیده این بار چیزهای دیگری به آنها افزوده شده و زمینه به آشفتهگی مغزها بازتر گردیده. گذشته از دانشهای اروپایی که جوانان درس میخوانند و چون با باورهای کیشی که در ته مغزهاشان خوابیده ناسازگار است مایه گیجی بیشتر میگردد، در این چند سال در ایران روزنامه ها بدآموزیهای مادیگری را تکه به تکه با رویه های^۲ گوناگون در روزنامه های خود آورده اند و به گوشها رسانیده اند. از شگفتیهاست که در ایران کم کسانی «فلسفه مادی» را (به رویه دانش) میدانند. و اگر پرسیده شود: «مادیگری چیست؟...». جز کسان انگشت شماری پاسخ نتوانند داد ولی جمله های «زندگانی نبرد است» و «هرکسی باید زیرک باشد و پول در بیاورد» و «در جهان نیک و بدی نیست. هرکسی هرچه را به سود خود دید نیک می شمارد و به زیان خود دید بد می پندارد» و «هرکسی از روی ساختمان مغزی اندیشه اش دیگر است» و مانند اینها که بدآموزیهای پراکنده آن فلسفه است بر سر زبانهاست و در همه مغزها جا برای خود باز کرده.

این آموزاکهای^۳ اروپایی که به شرق رسیده و با آموزاکهای کهن در هم آمیخته به گیجی مردم و به آشفتهگی مغزهای آنان افزوده و سهشها^۴ را هرچه خاموشتر گردانیده.

۱- آخشیج = ضد

۲- رویه = صورت، شکل، ظاهر

۳- آموزاک = تعلیمات

۴- سهش = احساس

اینها را دیدیم و نیک دانستیم که سرچشمه بیچارگی و بدبختی ایرانیان چیست. نیک دانستیم که چه بود که در ایران مشروطه نتیجه ستوده نداد و به این حال ننگ آوری افتاد. نیک دانستیم که چرا از دبیرستانها و دانشکده ها نتیجه وارونه بدست می آید. نیک دانستیم که چه شده که بسیاری از مردان این کشور غیرت و شهشهای مردانگی را از دست داده اند که در برابر این بدبختیها تنها به آن بس میکنند که بنشینند و زبان به گله و ناله بکشایند و با هیچ کوششی همراهی نمایند. همه اینها را نیک دانستیم.

مشروطه چیست؟... مشروطه آنست که بیست یا سی میلیون مردم که در کشوری میزیند آنجا را خانه خود داند و در راه نگهداری و آبادی آنجا به هرگونه کوشش و جانفشانی آماده باشند. چنین چیزی با صوفیگری و شیعیگری و خراباتیگری و ماد دیگری چه سازشی تواند داشت؟! چه سازشی تواند داشت که شما به مردم دستور دهید که به کشور خود دل بستگی داشته و در راه نگهداری و آبادی آن از کوشش و جانبازی باز نایستند و دست ستمگران را بر تافته به آزادی زندگی کنند، و از آنسوی ملایان دستور دهند که «باید انتظار ظهور را کشید و تا امام ظاهر نشود هیچ کوششی فایده ندارد و روز بروز ظلم بیشتر خواهد گردید»، یا صوفیان درس آموزند که «باید دامن از دنیا درچید و به یک لقمه نانی اگرچه از دریوزه^۱ بدست آید قناعت کرد و در گوشه ای نشسته به تهذیب نفس کوشید». یا خراباتی فلسفه برایش بافد که «جهان هیچ است و پوچ است. باید در اندیشه گذشته نبود و پروای آینده نداشت. دم غنیمت دانسته با مستی و خوشی بسر برد». اینها با یکدیگر چه سازشی تواند داشت؟! آیا مردمی که مغزشان آکنده از اینگونه بدآموزیهای گوناگونست زندگانی مشروطه ای توانند کرد؟!.

بسیار شگفتست در ایران کیش رسمی بنیادش بر اینست که «حکومت حق امامست و چون او غایب است علما جانشینان او هستند. مردم باید فرمانبرداری از علما کنند و خمس و زکاتشان که بجای مالیاتست به آنان دهند. این دولتهایی که از وزیران برپا میشود غاصب و جائرنده و باید تا میتوان به آنها نافرمانی کرد و از دادن مالیات خودداری نمود و به سربازی نرفت، اگر پول آن دولت بدست افتاد با اجازه علما تصاحب کرد ...». با چنین کیشی و با بودن صد هزار ملایان که شب و روز به مردم وسوسه میکنند و این بدآموزیها را در دلهای آنان ریشه دارتر میگردانند، شما چشم زندگانی مشروطه ای از این مردم دارید؟! راستی را بسیار شگفتست! آیا در کشورهای دیگر نیز رفتارشان این بوده؟!.

اما دبیرستانها که نتیجه وارونه داده، ما میپرسیم شما در آنها به نوآموزان چه یاد میدهید؟.. درسهای جوانان بخش بیشترش همان بدآموزیهای پست صوفیگری و خراباتیگری و شیعیگری کهن است که با بدآموزیهای ماد دیگری نو اروپایی در هم آمیخته اید و در مغزهای آنان جا میدهید. آیا از این آموزا کهای پست است که چشم میدارید «جامعه رشد سیاسی پیدا کند»؟! گویا میندازید جوانان

هر درسی که خوانده اند خوانده اند مردان غیرتمند و دانا و کوشا خواهند گردید! در اینجاست که باید به اندازه ناهمی شما پی برد.

در خور صد شگفتست که پس از آنکه مشروطه در ایران روان گردید بایستی وزارت فرهنگ یکی از بایاهای^۱ خود این را داند که دل‌های نوآموزان را از بدآموزیهای کهن قرنهاى تاریک گذشته پاک گرداند و بجای آنها معنی مشروطه و زندگانی مشروطه ای (دموکراسی) و میهن پرستی و اینگونه چیزها را بگذارد. لیکن وزارت فرهنگ درست وارونه اینرا گرفته و بایای خود دانسته که بدآموزیهای کهن را - با یک رویه رسمی - در دل‌های جوانان جا دهد و مغزهای آنان را آلوده تر از مغزهای پدران درس ناخوانده گرداند.

سرمایه وزارت فرهنگ ایران چیست؟.. شعرهای سعدی و حافظ و خیام و مولوی و بافندگیهای صوفیان و تنیده های افلاطون و ارسطو و دیگران و ماندهای اینها. کتابهای درسی از اینها سرچشمه میگیرد. اندکی هم از دانشهای اروپایی را یاد میدهند.

درباره دل مردگی و بیغیرتی بسیاری از مردم نیز داستان روشنست. این بدآموزیهای زهرآلود که چند رشته بهم آمیخته، چنانکه مغزها را بیکاره تواند گردانید، غیرتها و سهشها را نیز تواند کشت. از مردمی با این مغزهای آکنده چشم غیرت و مردانگی داشتن از دیده کور بینایی خواستنت.

به سخن دامنه نمیدهم: ما ریشه بدبختیهای این توده را بدست آوردیم و یک چیستان تاریخی را باز نمودیم. سرچشمه بدبختی این کیشها، این کتابهاست، این درسهاست، این روزنامه هاست، این دستگاه فرهنگ نام است.

آری ما این را بدست آورده به آن شدیم که با همه چیزها نبرد کنیم و همه بدآموزیها را براندازیم. چه آنهایی که بنام دین یا کیش رواج یافته، چه آنهایی که بنام عرفان یا ادبیات پراکنده شده، چه آنهایی که بنام اندیشه های نوین اروپایی به میان آمده - همه را ریشه کن کنیم.

این نبرد، بسیار بزرگ و بسیار دشوار میبود. برانداختن این همه بدآموزیها به دو چیز نیاز میداشت:

نخست - سرمایه بزرگی از آگاهی که بیایی یکایک کیشها و دستگاههای دیگر روشن گردانیده شود و آنگاه آمیغهایی^۲ بجای آنها گزارده گردد.

دوم - از خودگذشتگی و فداکاری که با پیروان کیشها و دسته های دیگر به نبرد پرداخته شود. خدا را سپاس ما هر دوی اینها را میداشتیم و میداریم. سرمایه ما درباره آمیغها و شناختن گمراهیها و نادانیها بسیار بزرگست. به فداکاری و از خودگذشتگی نیز از گام نخست آماده گردیده ایم.

۲- بایا = وظیفه
۱- آمیغ = حقیقت

ما نیک دانسته ایم که این کیشها و دستگاہهای بدآموزی چیزهای ساده ای نیست. صدہزاران کسان از آنها نان میخورند. ہزاران کسان به دستاویز آنها به مردم فرمان میرانند. نیک میدانستیم کہ ایشان تا توانند ایستادگی خواهند نمود و صد نیرنگ بکار خواهند زد و صد رنگ پیش خواهند آورد. نیک میدانستیم کہ خود را بہ دامن سیاست خواهند زد و صد رنگ پیش خواهند آورد. نیک میدانستیم کہ خود را بہ دامن سیاست خواهند انداخت و از بدخواهان این کشور یاوری و پشتیبانی خواهند طلبید. ہمہ اینها را نیک میدانستیم و ہمہ دشواریها را از پیش میشناختیم. دانسته و شناخته بہ کوشش و فداکاری آماده گردیدیم.

کار را از راهش آغاز کرده نخست در پیمان و سپس در پرچم گفتارهای پیاپی در این زمینہ نوشته زیانهای بسیار این کیشها و این کتابها و این فرهنگ را باز نمودیم ، دلیلهای بسیار آوردیم. گاهی از راه تاریخ پیش آمده نشان دادیم کہ بدآموزیهای زهرناک در زمانهای گذشتہ نیز کار خود را کرده است و آن داستان دلگداز مغول بیش از ہمہ نتیجہ این آموزاکہای زهرآلود بودہ. آن زبونی کہ از ایرانیان در برابر دژخیمان مغول رو نموده و مایہ شگفت جهانیان گردیده جز میوه تلخ اینها نبودہ.

گاهی از راه روانشناسی بہ سخن درآمده این باز نمودیم کہ رشتہ اختیار آدمی در دست مغز اوست. هرکاری کہ از آدمی سر میزند و هر جنبشی کہ پدید آید سرچشمہ آن، مغز میباشد. از آنسوی مغز آدمی نیز بستہ آن آموزاکہایست کہ درو جا گرفته.

بارها اینها را نوشتیم. بارها یادآور شدیم کہ هرکہ را ایرادی هست بہ این سخنان بنویسد. کسی ایراد نگرفت. راستی ہم جای ایرادی نمیبود.

پس از این نوشتنها گامهای دیگری بسوی پیش برداشتیم. بدینسان کہ از یکسو آغاز کردیم با یکایک کیشها و بدآموزیها جداگانہ نبرد کنیم. در پیرامون هر یکی گفتارها نوشتیم و سخنان بسیار رانیدیم. سپس دربارہ صوفیگری و شیعیگری و بهاییگری و فرهنگ کہ رشتہ های بزرگی از بدآموزیها میباشد کتابهای جداگانہ نوشتیم. از یکسو نیز کتابهایی را در زمینہ دین و زندگانی پرداختہ معنی راست دین را روشن گردانیدیم، آمیغهای زندگی را باز نمودیم. روشنتر گویم: نخواستیم تنها بہ ویران کردن کوشیم. آنچه را کہ ویران کردیم بهترش را بجایش گزاردیم.

در میان این نبردها چون دیدیم سرچشمہ گمراهیها و نادانیها کتابهاست کہ یادگار دورہ های زبونی و بدبختی این کشور است و تا این کتابها در میانست ریشہ نادانیها بر نخواهد افتاد، زیرا کسانی آنها را خواهند خواند و بدآموزیها خواه و ناخواہ در دلہای آنها جا خواهد گرفت، از اینرو بہ خود بایا شماردیم کہ بہ نابود گردانیدن آنها کوشیم و بہترین راه سوزانیدن آنها را دیدیم. زیرا در سوزانیدن از

یکسوی ارجی بلکه زیانمندی آنها را نشان داده ایم و از یکسو از یک راه آسانی نابودشان گردانیده ایم.

اینست داستان کتابسوزان و برای اینکه نمونه ای از گفتارهایی که در این باره نوشته شده در میان باشد یکی از آنها را که در روزنامه پرچم به چاپ رسیده، چون دارای دلپهایست، در اینجا می آوریم. این گفتار در شماره 84 آن روزنامه پراکنده شده.

پراکنده اندیشی چه اثری تواند داشت؟..

در چند شماره پیش نمونه ای از پرکنندگی اندیشه ها را نشان دادیم. کنون میخواهیم دنباله سخن را گرفته پیش رویم. میخواهیم رابطه ای که میانه آن اندیشه های پراکنده با بدبختیها و درماندگیهای ایرانیان است روشن گردانیم.

این بدبختیها و درماندگیها چه ربطی به اندیشه های پراکنده دارد؟!.. مگر اندیشه هم میتواند یک توده بزرگی را بدینسان درمانده گرداند؟! برای دانستن اینها باید چند چیز را به دیده گرفت:

(۱) «سرچشمه کارهای آدمی مغز اوست». شما را به هر کاری مغزتان وامیدارد. مرکز اراده مغز است.

(۲) «مغز تابع اندیشه هایست که در آن جا گیرد. مثلا فلان پیره زن به زیارت سقاخانه میرود و نذر به آنجا میرود ولی شما به آن ریشخند میکنید و اگر به دستتان افتاد آن سقاخانه را ویران خواهید کرد - این تفاوت از آنجاست که در مغز او اندیشه های دیگر است و در مغز شما اندیشه های دیگر. اگر به آن زن هم حقایق را یاد داده بگوییم این سقاخانه ها هیچ کاره جهان است. اینها نه تنها به بیماران شفا نتواند داد بلکه سالانه صدها کسان را مبتلای بیماری میگرداند - وقتی که اینها را به او یاد دهیم، خواهید دید دیگر او نیز به زیارت سقاخانه نمیروند و بلکه باید گفت نمیتواند رفت. دیگر اراده ای که او را به تکان آورده بسوی سقاخانه روانه گرداند نیست.

(۳) «اندیشه های ضد هم مغز را از کار اندازد». چون دانستیم مغز تابع اندیشه هایی است که در آن جا گیرد باید به آسانی بپذیریم که اندیشه های ضد هم مغز را از کار می اندازد. زیرا این اندیشه ها هریکی آن را بکار دیگری وا دارد و آن در میانه درماند. درست بدان میماند که به یک ترنی دو لوکومتیو ببندند که یکی از جلو به این سو کشد و دیگری از پشت به آن سو. و پیداست که ترن در میان آن دو بیکاره خواهد ماند.

شما اگر در سر یک سه راهی بایستید و یک کسی به آنجا رسیده پرسد: «راه فلان اداره کدامست؟» و شما خود یک راهی نشان دهید و رفیقتان راه دیگری را، خواهید دید که آن شخص درماند و نتوانست به هیچ یکی از آن دو راه روانه گردد. از این آزمایش صدها نمونه توان پیدا کرد.

اگر شما این سه مقدمه را نیک اندیشید و با هم بسنجید رابطه ای را که در میان اندیشه های ضد هم و پریشان با درماندگیهای ایران است به آسانی خواهید دریافت. این اندیشه ها مغزها را از کار انداخته و اراده ها را سست گردانیده، اینست یک توده بزرگی را درمانده و بیچاره گردانیده. این چیزست که خودتان به آسانی توانید دریافت. با اینحال ما باز هم دلیلهایی یا میکنیم:

امروز در سراسر جهان هیاهویی برخاسته و توده ها سخت ترین نبردها را با هم میکنند و در همه کشورها مردمان به آینده خود توجه دارند و از هیچ کوششی باز نمی ایستند. در همه جای جهان صدا افتاده که باید بکوشیم و کشور خود را نگه داریم و آزادی خود را از دست ندهیم. اینها جمله هایی است که در کشورها تکرار میشود. در ایران هم این سخنان هر روز گفته میشود و با اینحال شما اگر دقت کنید تاثیری از آنها در میان نیست و ایرانیان با صد بی پروایی روز میگذرانند. اگر این گفتنها در ایرانیان تاثیر داشت بایستی در گام نخست به همدستی و یگانگی کوشند، (زیرا گام نخست همه کوششها آنست)، و شما ببینید که آنچه در ایران نیست یگانگی و همدستیست، بلکه ببینید که بجای همدستی به دسته بندیهای کودکانه میکوشند و هر چند تنی در یکجا نشسته یک حزبی پدید میآورند. دیگر چه دلیلی بالاتر از این که آن سخنان را در این مردم تاثیری نیست و هیچگاه تکانی در دلهاشان پدید نمی آورد.

آیا این از چیست؟... چرا این مردم به اینحال افتاده اند؟... چرا اندیشه خود و فرزندان خود نمیکند؟..

ما پاسخ این پرسشها را میدانیم. بیچاره ایرانیان به یک درد بسیار خطرناکی مبتلا گردیده اند. مثلا در برابر همان سخنانی که درباره کشور و نگه داری آن گفته میشود، در مغزها چند رشته تعلیمات که همگی به ضد آنهاست خوابیده و من برخی از آنها را فهرست وار در اینجا می شمارم:

(۱) جبریگری و اعتقاد به قضا و قدر که بدترین مخدرهاست. این عقیده در کتابها هست. در شعرها هست، در رمانها هست، و در سراسر مغزها خوابیده است:

بخت و دولت به کاردانی نیست جز به تائید آسمانی نیست

xxxxxxx

رضا بداده بده و زجبین گره بگشای که بر من و تو در اختیار نگشادند
(۲) عقیده به دفع بلا به وسیله نذر و طلسم و حرز و دعا. هر زمان که یک خطری رو میآورد، بسیاری از مردم بجای آنکه همدست باشند و به چاره آن کوشند هر یکی به یک وسیله نامشروع دیگری میپردازد. این نذر میکند اگر خودش و خاندانش سالم جست یک گوسفندی بکشد. آن بسر دعانویس رفته یک دعای دفع بلا میگیرد. آن دیگری امید به دعا و توسل مینماید. چون این امیدها در دلها خوابیده اینست پروای خطر ندارند و در پی کوشش نمیشوند.

۳) خراباتیگری و باورهای رندانه دلها را پر گردانیده:

می خور که ندانی ز کجا آمده ای
خوش باش ندانی به کجا خواهی رفت
چون کار نه بر مراد ما خواهد رفت
اندیشه و جهد ما کجا خواهد رفت

xxxxxxxx

روزی که گذشتنت ازو یاد مکن
فردا که نیامدست فریاد مکن
برنامه و گذشته بنیاد مکن
حالی خوشباش و عمر برباد مکن
این گفته های زهرآلود که با تار و دنبک خوانده میشود، تا ته دلها تاثیر کرده بدترین زیان را
میرساند.

۴) عقیده های باطل کیشی : «انسان باید در فکر آخرت باشد این جهان پایدار نیست و به هر
نحوی که باشد میگذرد»، «الدنیا سجن المومن و جنه الکافر»، «این دولت جائر است نباید به او مالیات
پرداخت و سرباز داد»، «اگر کسی در این جنگها کشته شود مرتد است و به جهنم خواهد رفت».

۵) تعلیمات صوفیگری: «انسان باید در فکر تهذیب نفس باشد و به کارهای دنیایی نپردازد»،
«جهاد اکبر مجادله با نفس است. باید کوشید نفس را کشت، از آدمکشی چه نتیجه تواند بود؟!».

۶) بدآموزیهای مادیگری: «آدم باید زیرک باشد و پول در بیاورد و زندگانی را با خوشی بسر
دهد. من بروم و کشته شوم که دیگران استراحت خواهند کرد؟! از استراحت آنها به من چه نتیجه
خواهد بود». این نیز سخنیست که از اروپا رسیده و در این سی سال آخر در سراسر ایران انتشار یافته و
دلها را پر گردانیده.

۷) فریبکاریهای سوسیالیستی: «میهن پرستی یعنی چه؟! تمام دنیا یک میهنست و همه انسانها هم
میهن میباشند». این هم از سخنانیست که در سالهای آخر به آنها افزوده شده و دستاویزی به دست
یکدسته داده است.

ببینید: در برابر یک سخنی هفت رشته سخنان متناقض که همه به ضد آن میباشد رواج دارد و
گوشها و دلها را پر گردانیده است. آیا اینها تاثیری نبایست داشته باشد؟!.. آیا نبایستی مغزها را از کار
اندازد و اراده ها را بکشد؟!.. شما چگونه میخواهید که آن سخنانی که ما درباره کشور و نگهداری آن
میگوییم تاثیر کند ولی اینها که با زبانهای موثر گفته شده و از سالها در میان توده رواج داشته تاثیر
نکند؟! (پایان گفتار)

اکنون میخواهیم از آقایان ساعد و هژیر و ممقانی و جهانبانی و دادور و دیگران که نامبرده ایم
پرسیم: آیا ما در این کارهای خود که تا اینجا باز نمودیم گناهی کرده ایم؟!.. آیا به کاری بیرون از
قانون پرداخته ایم؟!.. اینک من کارهای خودمان را یکایک از شما میپرسم:

آیا ماحق داشته ایم که در اندیشه بدبختی این توده باشیم؟.. میدانم شما در دل‌های خود خواهید گفت: «حق نداشته ایم». ما به رازهای نهفته پی برده این دانسته ایم که شما یک دسته اید که می‌خواهید، بلکه میکوشید که این توده همیشه بد و گرفتار باشد و این یکی از رازهای نهانیست که ما بدست آورده ایم. ولی چون هنوز پرده از روی کارهای شما برداشته نشده ما نیز در اینجا شما را مردان ساده ای می‌انگاریم و بی‌گفتگوست که هیچ ساده و پاک‌درونی نخواهد گفت که ما حق نداشتیم در اندیشه بدبختی توده خود باشیم. پس در این کار گناهی نکرده ایم.

پس از آن می‌پرسم: ما چون اندیشیدیم دیدیم مایه بدبختی این توده بیش از همه، آن گمراهی‌هاست که نام بردیم. از هر راهی آمدیم - از راه تاریخ، از راه دانش، از راه آزمایش - به همین نتیجه رسیدیم. آیا در این اندیشه و نتیجه گرفتن گناهی کرده ایم؟!.. آیا گامی به آخشیح قانون برداشته ایم؟!.

شاید بگویید که ما در این اندیشیدن و نتیجه گرفتن دچار لغزش گردیده ایم. شاید بگویید که مایه بدبختی ایرانیان آن چیزهایی که ما می‌شماریم نیست. می‌گوییم: پس شما بگویید که مایه بدبختی این توده چیست. شما به ما راه نمایید. ما را از لغزش بیرون آورید. شما که خود را بالا کشیده اید و از پول این مردم بدبخت کاختها بر افراشته اید، در اتومبیل‌های شیک مینشینید، سفره های آراسته میگسترید، خودتان و فرزندانان با صد خوشی زندگانی بسر میرید - به ما بگویید آیا تاکنون بوده است که دلتان به حال این مردم بدبخت سوزد و زمانی به اندیشه پردازید و جستجو از ریشه این بدبختیها کنید؟!.. آیا چنین چیزی تاکنون بوده است؟! اگر بوده است بگویید که از اندیشه خود چه نتیجه برداشته اید؟!.. آنرا به ما آگاهی دهید. ما آنچه اندیشیده و دانسته بودیم بارها گفتار نوشتیم و در مهنامه ها و روزنامه به چاپ رسانیدیم. شما اگر ما را در لغزش میدیدید بایستی به نوشته های ما پاسخ دهید که نداده اید. چیزی که هست دیر نشده. شما اکنون هم توانید هر پاسخی میدارید بدهید. به هر حال ما بد نکرده ایم که اندیشیده ایم و به نتیجه ای رسیده ایم. در اینجا هم گناهی از ما سر نزنه.

سپس می‌پرسم: ما چون اندیشیده به این نتیجه رسیده ایم به خود بایا شمارده ایم که برای رهایی بیست میلیون مردم، با همه آن گمراهیها به نبرد پردازیم و این کار بسیار بزرگ و دشوار را به گردن گرفته ایم، و در میان نبرد یکی از کارهای سودمند و بایا آنرا دیده ایم که کتابهایی که این بدآموزیها را در بر میدارد و سرچشمه بدبختیهاست همه را نابود گردانیم، و در این زمینه نیز سوزانیدن را بهتر شناخته چنین نهاده ایم که سالی یک روز جشن بر پا گردانیم و فراهم نشینیم و هرکسی هرچه از کتابهای زیانمند را - از کلیات سعدی و دیوان حافظ و رباعیات خیام و کتابهای فال و جادو و دیوانهای ایرج و عشقی و رمانها و مانند اینها - در خانه اش میدارد با خود بیاورد که در آن نشست، نخست از زیانهای آنها گفتگو رود و سپس همه را به بخاری انداخته بسوزانیم - آیا در این سوزانیدن ما

گناهکاریم؟! آیا نبود گردانیدن کتابهای زیانمند گناهست؟! آیا کار بدیست که دیوان ایرج را با آن سخنان بیشرمانه اش در دست فرزندان خود نمیگزاریم و به آتش میکشیم؟! آیا گناهست که رمانهای سرا پا بدآموزی را که مایه لغزش هزارها زنان و دخترانست در خانه مان نگزارده نابود میگردانیم؟! به هر حال کدام ماده قانونست که ما را از کار خود باز میدارد؟! آیا گناهکار شماست که اجازه داده اید این کتابها را به چاپ رسانند و به دستهای پسران و دختران دهند یا ماییم که آنها را از دستها گرفته به آتش می اندازیم؟! خواهشمندیم پاسخ دهید!

کسانی چنین میپراکنند که ما کتابهایی را از کتابفروشها میخریم و میبریم و میسوزانیم. ولی این دروغست. (این به سود چاپ کنندگان آن کتابهای بودی). ما کتابهایی را که در خانه های خود میداریم میسوزانیم و میخواهیم خانه های خود را از آنها پاک گردانیم. تاکنون بسیاری از کتابها که سوزانیده شده آنها بوده که خود نویسندگان آورده سوزانیده اند. فلان جوان شعرهایی گفته یا رمانی نوشته و سپس چون بیهودگی آنها را دریافته پاکدلانه آورده سوزانیده. با اینحال من چنین می انگارم که آنچه میپراکنند راستست و ما کتابهایی را خریده میسوزانیم. باز میپرسم: آیا چه گناهی کرده ایم؟! کدام ماده قانون را شکسته ایم؟! بگویید تا ما نیز بدانیم.

اگر در این کشور قانونی هست و کارها از روی قانون باید بود بگویید چه ایرادی قانونی به ما میدارید؟! اگر ایرادی از قانون نمیدارید پس چه دشمنی با ما مینمایید؟! این بدخواهیها چه عنوانی میدارد؟!.

شماها سنگ حافظ و سعدی را به سینه میکویید. بهتر است در آن زمینه نیز پرسشهایی از شما بکنیم:

ما درباره حافظ کتابی نوشته ایم^۱ که دو بار به چاپ رسیده. آیا شما آنرا خوانده اید یا نه؟! اگر خوانده اید بگویید چه ایراد داشته اید؟! ما در آنجا زیانهای دیوان حافظ را که بسیار است با دلیل باز نموده ایم. بگویید شما چه پاسخی داده اید؟! اگر نخوانده اید پس چگونه توانسته اید درباره کارهای ما «تصمیم» بگیرید؟! سخنان ما را ندانسته و نسنجیده چسان^۲ به دشمنی برخاسته اید?!

گذشته از این کتاب، ما بارها گفتار درباره خیام و حافظ و سعدی نوشته بدآموزیهای زهرآلود آنان را به رخ شما کشیده ایم. خیام و حافظ از یکسو جهان را هیچ و پوچ می شمارند و نکوهشها میکنند و صد پافشاری نشان میدهند در این باره که مردم زندگانی را خوار دارند و بی پروایی نمایند، گذشته را فراموش کنند و در پی آینده نباشند، و دم را غنیمت دانسته به مستی و خوشی کوشند. این فشرده گفته های ایشانست:

ای بی خبر این شکل مجسم هیچست این طارم نه رواق ارقم هیچست

۱- « حافظ چه میگوید؟».

۲- چسان = چگونه

xxxxxx

جهان و هر چه درو هست هیچ در هیچست هزار بار من این نکته کرده ام تحقیق

xxxxxx

حاصل کار گه کون و مکان اینهمه نیست باده پیش آر که اسباب جهان اینهمه نیست

خوشوقت رند و هست که دنیا و آخرت بر باد داد و هیچ غم از بیش و کم نداشت

xxxxxx

حدیث از مطرب و می گو و راز دهر کمتر جو

که کس نگشود و نگشاید به حکمت این معما را

از یکسو نیز پافشاری می نمایند که ما را در این جهان اختیاری نیست، و آنچه به سر ما خواهد

آمد از پیش نوشته شده و کوششهای ما سودی نتواند داشت:

زین پیش نشان بودنیها بودست پیوسته قلم ز نیک و بد ناسودست
تقدیر تو را هر آنچه بایست بداد غم خوردن و کوشیدن ما بیهودست

xxxxxx

بر عمل تکیه مکن خواجه که در روز ازل تو چه دانی قلم صنع بناست چه نوشت

xxxxxx

بگیر طره مه طلعتی و غصه نخور که سعد و نحس ز تاثیر زهره و زحل است

xxxxxx

برو ای زاهد و دعوت نکنم سوی بهشت که خدا روز ازل بهر بهشتم نسرشت

xxxxxx

در کوی نیکنامی ما را گذر ندادند گر تو نمی پسندی تغییر ده قضا را

بدآموزیهای حافظ بیشتر از آنست که در اینجا بشماریم. این مرد کار را به آنجا

رسانیده که از «گدایی» ستایش میکند: «که صدر مسند عزت گدای رهنشین دارد».

بیکاری و بیعاری را که آشکاره میستاید و از باده خواری و مستی لافها میزند در جای

خود که آشکاره سخن از بچه بازی میراند:

«ای نازنین پسر تو چه مذهب گرفته ای ...»

اما سعدی ، راستست که گاهی پندهایی داده و اندرزهایی سروده. ولی پندهای او

آلوده با بدآموزیهای پست میباشد:

جهان بر آب نهاده است و آدمی بر باد غلام همت آنم که دل برو نهاد

«دل به جهان ننهادن» چیست؟ سعدی این سخن را از صوفیان آموخته. دل به جهان ننهادن در نزد سعدی و صوفیان این بوده که کسی پی کاری نرود و در گوشه ای بیکار نشیند و زندگانی خود را از گدایی و ستایشگری راه بیندازد. این جمله در کتابهای صوفیان بسیار فراوانست: «همتش سر به دنیای دون فرو نیورد». حافظ نیز گفته است:

غلام همت آنم که زیر چرخ کبود
 ز هرچه رنگ تعلق پذیرد آزاد
 است

باز همان سعدی میگوید:

بسی صورت بگردیدست عالم	وزین صورت بگردد عاقبت هم
عمارت با سرای دیگر انداز	که دنیا را اساسی نیست محکم
وفاداری مجوی از دهر خونخوار	محالست انگبین در کام ارقم

اینها همه اندیشه های پست و بی ارجست که سعدی از صوفیان گرفته و در شعرهای خود گنجانیده به خورد مردم میدهد. تنها اینها نیست. همان سعدی درسهای جبریگری، چاپلوسی، بیغیرتی و تردامنی^۱ نیز بسیار داده است. در جبریگری صد شعر بیشتر توان پیدا کرد:

بخت و دولت به کاردانی نیست	جز به تایید آسمانی نیست
----------------------------	-------------------------

xxxxxx

گرچه تیر از کمان همی گذرد	از کماندار بیند اهل خرد
---------------------------	-------------------------

xxxxxx

گر زمین را به آسمان دوزی	ندهندت زیاده از روزی
--------------------------	----------------------

xxxxxx

سعادت به بخشایش داور است	نه در چنگ و بازوی زور آور است
--------------------------	-------------------------------

در چاپلوسی که خود از استادان میبوده میگوید:

خلاف رأی سلطان رأی جستن	به خون خویش باشد دست شستن
-------------------------	---------------------------

اگر خود روز را گوید شبست این	بباید گفت اینک ماه و پروین
------------------------------	----------------------------

در بیغیرتی و گریختن از جنگ میگوید:

چون زهره شیران بدرد نعره کوس	زینهار مده جان گرامی بفسوس
------------------------------	----------------------------

با هر که خصومت نتوان کرد بساز	دستی که به دندان نتوان برد ببوس
-------------------------------	---------------------------------

در تردامنی و ناپاکی باب پنجم گلستان را نوشته و صد بی آزر می از خود نشان داده. این سعدی همانست که در زمان مغول بوده و آن ستمهای دلگداز را در کشور خود دیده و آن ناله های جگرسوز خاندانها را شنیده و کمترین اندوهی به خود راه نداده و در شعرهایش همه دم از باده و ساده زده. همانست که سال ۶۵۶ را که سال کشتار و تاراج بغداد و عراق بوده سال خوشی خود خوانده:

در آن مدت که ما را وقت خوش بود ز هجرت ششصد و پنجاه و شش بود اینهاست نمونه ای از بدآموزیهای زهرآلود سعدی و حافظ. چون شما سنگ آنها را به سینه میزنید من اینها را یاد کردم. اکنون شما، شما که ساعد و هژیر و ممقانی و صدر و دادور و جهانبانی و دیگر نامبردگان هستید، بگویید که آیا زیان این بدآموزیها را میدانستید یا نه؟.. آیا در این زمان که نبردهای سخت تاریخی در میان توده های جهان میروند و دولتهای دیگر به نورسان درس میهن دوستی و جانفشانی میدهند و از جوانان هوانورد و چتر باز پدید می آورند، به جوانان ایران درسهای صوفیگری و جبریگری و خراباتیگری دادن و سهشهای آنان کشتن را زیانمند میشناختید یا نه؟.. آیا شما چندان ساده و نافهم بوده اید که زیان اینها را ندانید؟.. ما میخواهیم بدانیم آن دلبستگی که شما به کتابهای سعدی و حافظ نشان میدهد و اینهمه به پراکندن اینها میکوشید چه انگیزه ای میدارد؟!..

شاید بگویید: «ما زیانمندی آنها را ندانسته بودیم». بسیار نیک ما نیز از رازهای نهان شما که بدست آورده ایم چشم پوشیده شما را کسان ساده ای انگاشته میپذیریم که ندانسته بودید. لیکن چه خواهید گفت به اینکه ما چند سالست در این زمینه گفتارها نوشته ایم و بدآموزیهای سعدی و حافظ و مولوی و دیگران را پیایی به رخ شما کشیده ایم؟!.. آیا باز توانید گفت: «ندانسته بودیم»؟!.. ما باز میپرسیم: شما نوشته های ما را خوانده اید یا نه؟.. اگر نخوانده اید پس این دشمنیها از چه روست؟!.. اگر خوانده اید دیگر چگونه توانید ندانستن را بهانه آورید؟!..

خوب آقای عبدالحسین هژیر شما جوانی میبودید درس خوانده و با فهم و زبانداران. کتابی نیز درباره حافظ نوشته چاپ کردید (که آنچه ما میدانیم شوند بالا رفتن شما که از ترجمانی کونسولخانه شوروی بیکبار بالا رفتن آغاز گردید و در اندک زمانی به وزارت رسیدید، بیش از همه، همان کتاب بوده)، شما بگویید چه پاسخ میدارید؟!.. اگر خوانده اید چه شده که آنهمه دلیلهای روشن را درباره زیانمندی گفته های حافظ و سعدی

نپذیرفته اید؟! شما که ساعد و ممقانی و صدر نیستید؟! شما که نویسنده بودید. بنویسید
بینیم چه پاسخی می‌دهید!..

ما از شما می‌پرسیم: کتابهای حافظ و سعدی با این زیانمندی، آیا ما گناه میکنیم که
آنها را در دست نורسان نگزارده و می‌سوزانیم؟! آیا گناهکار شماست که اینها را و
ماندهای اینها را به دست نورسان داده سهشهای آنان را کشته مغزهاشان از کار می
اندازید یا ماییم که آن را گرفته به آتش می‌اندازیم؟!.. شما چه بهانه کنید آورد در برابر
آنکه گلستان سعدی را با آن باب پنجمش بدست جوانان می‌دهید و زشتی این کار خود را
در نمی‌یابید؟! آیا ما حق نمیداریم تنها این را دلیل گرفته شما را دشمن بدخواه این
توده بشماریم؟! همه چیز به کنار، غیرتتان کجا رفته؟! آیا دادن گلستان و باب پنجمش
به دست جوانان با غیرت و مردی تواند ساخت؟! شما همانها هستید که دیوان ایرج با آن
زشتیهایش به چاپ میرسد و بیست و پنج هزار نسخه آن بدست نورسان می‌افتد و
کمترین تکانی به خود نمیدهید. ولی ما که آنرا می‌سوزانیم به دشمنی برمیخیزید. آیا شما
بدخواه این مردم نیستید!؟

یکی از بی‌آزمیها که پارسال در تبریز در میان وحشیگریها رخداد این بود که
ملایان و دیگران برای برآغالاندن مردم چنین پراکندند که ما قرآن را نیز سوزانیده ایم.
این دروغ را پیرارسال در تهران نیز پراکنده بودند. در حالیکه ما برای کتابسوزان در هر
شهری جشن میگیریم و این با بودن گروهی از مردمست که کتابهای سوزاندنی را
می‌سوزانیم. از این گذشته تاکنون بارها گفتار نوشته بازنموده ایم که کدام کتابهاست
باید سوزانید و ما هم می‌سوزانیم. بازنموده ایم که قرآن در نزد ما گرامیست و همیشه
پاس آن داشته ایم میداریم و خواهیم داشت.

همان پارسال من چون میدانستم که باز چنان دروغی را خواهند پراکند در نشست
کتابسوزان تهران روز یکم دیماه در گفتاری که راندیم در همان زمینه جمله‌هایی را به
زبان آوردیم که سپس چون دفتری بنام «یکم دیماه» به چاپ رسانیدیم و نامهای کتابهای
سوخته شده را چه در تهران و چه در دیگر شهرها شمردیم، در همان دفتر گفتار من نیز به
چاپ رسیده و اینک آن جمله‌ها را در پایین از همان دفتر می‌آورم:

«این را هم بگویم: دشمنان ما دروغی پراکنده اند که ما قرآن را نیز به آتش می
اندازیم. روسیاهان چون درمانده اند به این دروغ دست می‌یازند. من آشکار می‌گویم
بسیاری از کتابهایی که نزد دیگران ارجمند است ما به آتش می‌اندازیم. اینک کتابها
روی میز چیده شده. در میان آنها گلستان و بوستان سعدی، دیوان حافظ و مفاتیح الجنان،

و مانند اینها هست و همه اینها در خور آتش است. ولی قرآن نزد ما گرامیست و ما پاسش میداریم. قرآن کجا و اینگونه سوزانیدن کجا؟!.. قرآن جای خود میدارد. در میان کتابها یک نسخه از انجیلها میبود که شما دیدید من جدا گردانیدم. انجیل با آن سخنانی که درباره اش توان گفت با این کتابها که به آتش میکشیم در یک رده نیست. کتابهایی که بنیاد دینی از دینهای خدایی بوده باید پاس داریم».

یکدسته هم سوزانیدن مفاتیح الجنان و جامع الدعوات و مانند اینها را دستاویز گرفته هوچیگری راه می انداختند. میگفتند: «در اینها سورههایی از قرآن میبوده و شما سوزانیده اید. نادانان نمیدانند که بیشتر بدآموزان و گمراه کنندگان آیه ها و سوره های قرآن را در کتابهای خود آورده اند، و این نشدنیست که ما به پاس آنها از اینها چشم پوشیم. قرآن هر زمان که دستاویز بدآموزان و گمراه کنندگان گردید باید از هر راهیست قرآن را از دست آنان گرفت (گرچه با نابود گردانیدن آن باشد). همین کار را امام علی بن ابیطالب در جنگ صفین در برابر نیرنگهای معاویه کرد.

مفاتیح الجنان کتابیست پر از زیارت نامه ها، پر از دستورهای بت پرستی. جامع الدعوات کتاب فالست. سوره های قرآن در توی آنها خود ناپاسداری بزرگی با قرآنست. نادان آن کسانی که اینها را نمی فهمند! برای جلوگیری از این ناپاسداری بهترین چاره سوزانیدن آن کتابهاست. ما بسیار نیک کرده ایم که آنها را سوزانیده ایم. باز هم خواهیم سوزانید. چیزیکه هست این سوزانیدن برای سوره های قرآن معنی دیگری میدارد و برای بازمانده کتاب معنی دیگری. درباره سوره های قرآن سوزانیدن همان معنی را میدارد که قرآن سوزانیدن یاران پیغمبر.

همه میدانیم که در زمان خلیفه سوم چون قرآن نسخه های گوناگون پیدا کرده بود یاران پیغمبر یکی را که درست میبود برگزیده نسخه های دیگر را سوزانیدند.

به سخن بیش از این دامنه نمیدهیم: این داستان کتابسوزانست که من با همه پیرامونش به گفتگو گزاردم. کارهای خود را یکایک باز نمودم. روشن گردانیدم که چه چیزهایی ما را به این کار واداشته است و آنگاه چه نتیجه هایی را از آن میخواهیم. باز نمودم که کدام کتابها را میسوزانیم. اینها را با گشادی و درازی باز نمودم برای آنکه مردان پاکدل و غیرتمند بخوانند و داوری کنند. نیک گفته اند: «آنها که حساب پاکست از محاسبه چه پاکست؟!». ما در راه رهایی یک توده بیست ملیونی میکوشیم و اینک من با سرفرازی بسیار کارهای خود را به زبان آوردم. ما دوست میداریم سراسر جهانیان از کارهای ما آگاه باشند.

اکنون نوبت شماست، شما که ساعد و هژیر و ممقانی و صدر و دادور و جهانبانی میباشید. اکنون شما بگویید که چه رفتاری با ما کردید و آیا چه دستاویزی میداشتید؟! اگر شما نیز پاک بوده اید کارهای خود را بشمارید.

در تبریز ملایان و صوفیان و بهاییان با ثقه الاسلامی و دیگران که کاندید نمایندگی پارلمان میبودند دست بهم دادند و به بهانه قرآنسوزانی که دروغ آشکار میبود مردم عامی را بشوراندند که ریختند و کانون ما را تاراج کردند، ویرانه گردانیدند، کتابها را سوزانیدند. کفیل شهربانی که خودش از برانگیزندگان میبود با صد بی آزرمی در همانجا می ایستاد و تماشا میکرد و چون پایان پذیرفت چنین گفت: «آقایان تمام شد بروید پی کارتان». در بازار گروهی آقای اسلامی را دنبال کردند و چون به یک مغازه ای پناهِد کلانتر بازار آمده به او ایمنی داده از آنجا بیرون آورد و به دست او باش داد که از چند جا با چاقو و سنگ زخمی‌ش گردانیدند.

در مراغه آقای ضیاء مقدم را با دخترش در خیابان گرد فرا گرفتند و تا توانستند به آن پیرمرد گزند رسانیدند که اگر رئیس ژاندارم نرسیده و با شلیک تفنگ او باش را نپراکنده بودی جانی در نبردی. در میاندواب به در خانه آقای مسعودی ریخته آنچه وحشیگریست دریغ نگفتند. پس از همه اینها یک ماه بیشتر در تبریز نیز دستگاه وحشیگری بر پا میبود که هر که را میخواستند میزدند و چند تن از شاعرهای بسیار بیشرم و پست از رضا صدیقی و حسین صحاف و بیریا فرصت یافته پست ترین شعرها را که نمونه پستی نهادشان میبود چاپ میکردند و آشکاره می فروختند. در سراسر این کارها شما وزیران خاموش می نشستید و با همه دادخواهیها که ما میکردیم کمترین پروایی نمودید. قانون را زیر پا گزاردید، آبروی کشور را به دیده نگرفتید، سپس هم یک تن از بزهکاران را دنبال نکردید. بلکه آشکاره پشتیبانی نمودید. به همان کفیل شهربانی و کلانتر بازار که آن پستی و بی آزرمی را از خود نموده بودند بجای آنکه به بازخواست کشید و دنبال کنید «ترفیح» دادید. ما چند بار دادخواهی کردیم یکی را به گردش نینداختید. بلکه بجای آنها بازگشته خواستید ما را گناهکار نشاندهید و دنبال کنید. کوشیدید دست و بال ما را ببندید. محسن صدر برای اینکه ملایان را از خودخشنود گرداند کتاب شیعیگری را که سر تا پا آمیغست به دادسرا فرستاد که آن را بهانه کنند و برای من پرونده کیفری پدید آورند. به این بس نکرده فشار آورد که کتاب بازداشت شود. مرا از «وکالت عدلیه» که راه زندگانیم میبود «معلق» گردانید. آن دشنام نامه های بی ناموسانه که چاپ میشد جلوش نگرفتید ولی کتاب شیعیگری را جلو گرفتید.

ساعد مراغه نخست وزیر میبود. چند بار دیدم خودش گفت: چگونگی را بنویسید و نامه‌های بزهکاران را ببرید و بفرستید من بازرسی خواهم فرستاد. این کار را کردیم و ازو جز خاموشی دیده نشد. کاری که کرد دستور داد فرمانداری نظامی بی هیچ دستاویز قانونی روزنامه ما را جلو گرفت. آنهم آخرین کار اوست که بسر خود دستور به پستخانه فرستاده که از بردن و رسانیدن کتابهای «در پاسخ بدخواهان» و «داوری» خودداری کنند. همین دستور را وحید تنکابنی کفیل وزارت فرهنگ نیز فرستاده. ممقانی که وزیر دادگستری شده بود از پیشامد چندان خشنود میبود که در پوست نمی گنجید. بیای پیامها میبود که با زبان آقایان صفی نیا و سلطان زاده و دیگران به من میفرستاد، «که ملایان میخواستند فلان کنند من نگزاشتم».

آن جهانبانی، تیمسار شاعر، در پشت میز رئیس شهربانی مینشست و آرزوی جز جستن کینه حافظ و سعدی از ما نمیداشت. بسیار دلش میخواست که در تهران نیز آن وحشیگریها پیش بیاید.

هژیر آشکاره از بزهکاران پشتیبانی مینمود. بجای آنکه دستور دهد آنان را دنبال کنند به دادور دستور میداد که هرچه از پیروان کسروی در آذربایجانست بیرون کنید که دادور نیز همان دستور را تا آنجا که میتواندست بکار بست.

خوب آقایان بگوئید بدانیم چه بهانه ای میداشتید که بدینسان قانون را زیر پا گزاردید؟! چه انگیزه میداشت که از بایای خود چشم پوشیدید؟! اگر روسیاه نیستید پاسخ دهید. شما نیز بنویسید.

گفتار دوم

یک دروغ نابجا

آیا ما مذهب بنیاد گزارده ایم؟.. آیا من دعوی پیغمبری میکنم؟..

یکی از زیرکی هایی که این آقایان - آقایان ساعد و هژیر و دیگر نامبردگان - در برابر ما نشان داده اند آنست که چنین وا مینمایند که من که نویسنده این کتابم دعوی پیغمبری میکنم و «مذهبی» همچون مذهبهای بهایی یا شیخی بنیاد گزارده ام و این

کشاکشها با ملایان و دیگران بر روی آنست. من که یک مرد کهنه مغزی هستم «مذهبی» بنیاد گزارده ام و «اختلاف» تازه ای به میان مردم انداخته ام، و آن آقایان نواندیش، آن مردان بزرگ، از دلسوزی که به این مردم و کشور میدارند میخواهند جلو گیرند. روزی که به پیش ساعد رفته بودم و درباره وحشیگریهای تبریز گفتگو میکردم، با آنکه دو روز پیش از آن وعده داده بود که بازرس فرستد، امروز دیدم بیکبار خود را به راه دیگر زد و چنین گفت: «گویا یک موضوع مذهبی بوده». در پرونده ها نیز چنین وانموده اند.

ما که در برابر صد گونه گمراهی و نادانی ایستاده ایم، ما که میخواهیم به بدبختیهای هزار ساله کشور چاره کنیم، ما که روشن ترین راه سیاست را برای این کشور پیش گرفته ایم، ما که سخنانی میگوییم که در سراسر جهان والاترین سخنانست، ما که در برابر مادیگری ایستاده با دلیلهای بسیار استوار پاسخ میدهیم، ما که برای نخست بار ناسازگاری را که در میان دانشها با خدانشناسی و دینداری میبوده از میان برداشته ایم، ما که ساده ترین چاره را برای گرفتاریهای جهان نشان میدهیم، ما که کتابها مان به زبانهای اروپایی ترجمه یافته، ما که کتابهایی همچون «ورجاوند بنیاد» و «در پیرامون خرد» و «دین و جهان» نوشته ایم که اگر ساعد و هژیر و ممقانی و دیگران همه گرد آیند و دانشها و خردهای خود را رویهم بریزند و ده سال رنج برند مانده یکی از آنها را نخواهند توانست نوشت - چنین دستگاہ بزرگی را ساعد مراغه ای و اسدالله ممقانی یک کوشش «مذهبی» میشناسند و همچنان وا مینمایند.

بد نیندیشیده اند، بلکه میباید گفت شاهکاری نشان داده اند. ولی افسوس که دیر آمده اند و هنگامش گذشته است. ما که یازده سالست میکوشیم و مهنامه ها و روزنامه ها و کتابهای ما سراسر کشور را گرفته به کشورهای دیگر نیز بسیار رفته بلکه به زبانهای اروپایی نیز راه پیدا کرده. همه مردم دانسته اند ما چه میگوییم و چه خواستی را دنبال میکنیم. دیگر جایی برای نیرنگ و فریبکاری نمانده.

آن روزی که ساعد گفت: «گویا یک موضوع مذهبی بوده»، من دریافتم که چه اندیشه ای در پشت این جمله خوابیده. ولی به روی خود نیاورده گفتم: خودتان هم میدانید که دروغست. آنگاه مگر در «موضوعهای مذهبی» قانون را باید کنار نهاد؟! اگر کسانی بنام «مذهب» جنایت کنند نباید آنها را دنبال کرد؟! چون از پاسخ درماند، باز به خود رنگ دیگر داده چنین گفت: «نه خیر! آن که مسلم است که باید تعقیب شود».

از این شیرین تر داستان کریم قوانلوسست که فرماندار نظامی شده بود. این مرد را من شنیده بودم اروپا رفته درس خوانده. این بود خواستم بینم و درباره بازداشت پرچم گفتگو کنم. چون رفتم و نشستم دیدم آغاز کرد به گفتگو از اروپا رفتن و درس خواندن خود، و سپس چنین گفت: «آدم می‌رود و آنجا درس می‌خواند و آنوقت که می‌آید می‌بیند در کشور ما باز هم کشاکش مذهب است، باز هم مذهب درست میکنند...». من دانستم که بیچاره ناآگاه از سخنان ساعد و دیگران مرا یک ملای کهنه مغزی پنداشته و چنین میدانم که من مذهب درست کرده ام، و روی این سخنانش با منست. این بود جلوشرا گرفتم و گفتم: «اینها را به که می‌گویی؟! تو تصور کرده ای من یک آخوندی هستم و مذهبی درست کرده ام؟! تو از اروپا رفتن خودت گفتگو میکنی. من اروپا را بسیار بهتر از تو میشناسم. در همان اروپا کتابهای من شناخته ترین کتابهای نویسندگان شرقیست. من در پنج انجمن بزرگ دانشمندان اروپا و آمریکا که یکی از آنها آکادمی آمریکا بود عضو شده بودم که خود کناره جستم. خوب آقای سرتیپ، در اروپا نیز یک جنرال درس خوانده خود را افزار دست ملایان میگرداند؟! در اروپا نیز روزنامه های ملایان را که سرا پا زیانست آزاد می‌گذارند و از روزنامه ای همچون پرچم جلو میگیرند؟! در اروپا نیز رسواییهای زشتی را همچون زنجیر زنی و روضه خوانی آزاد می‌گذارند?! اینها را که میگفتم باد آقای قوانلو بیکبار فرو نشسته بود و همچون کسان گناهکار که گناهانش به رویش شمارند آوازی ازو در نمی‌آمد.

در این گفتگو آقای گنجه ای مدیر بابا شمل نیز میبود. او نیز به سخن درآمده چنین گفت: «من با آقای کسروی رنجیدگی از هم داریم. ولی حقیقت اینست که مجاهدت ایشان در ایران بیمانند است. من می‌خواستم پرسیم: آیا انصافست که شما روضه خوانان را آزاد گزارید و کتاب شیعیگری را بازداشت کنید?!»

بیچاره قوانلو چون دید او نیز زبان به نکوهش گشاده از در زبونی درآمده چنین گفت: «خودم هم به آقای کسروی ارادات دارم».

داستانی نیز از سرلشکر رزم آرا میداریم. ما این مرد را ایراندوست می‌شمریم. خدا را سپاس که او را نیز شناختیم. آقای سرلشکر بخشنامه ای فرستاده در این زمینه که هیچ افسری نباید گفتگو از «مذهب بهایی و نوشته های کسروی» بکند وگرنه «به محکمه تسلیم خواهد شد». آفرین بر شما آقای سرلشکر، خوب افزار دست هرکسی توانید بود. شما که آن نمایشهای آزادیخواهانه از خود مینمودید و آن گردنفرازی و کله شقی که

نشان میدادید ما میگفتیم خدا را سپاس که یک چنین افسری هم هست. ولی افسوس که گمان ما ناراست درآمد.

خوب آقای سرلشکر بگو ببینیم تو کتابهای کسروی را خوانده ای یا نه؟ اگر نخوانده ای پس آن بخشنامه را چگونه فرستادی؟! چگونه نیندیشیدی که من پاسخده این نوشته خود میباشم. ببینم کتابهای کسروی چیست؟.. در چه زمینه سخن میراند؟.. بلکه ساعد یا دیگری که مرا به نوشتن این واداشته خود دشمنی با کسروی میدارد؟.. اگر خوانده ای بگو ببینیم آیا کتابهای کسروی در ردیف «مذهب بهایی» است؟! بگو ببینیم کدام کتاب را خوانده ای که چنین فهمیده ای؟!.

آقای سرلشکر، ملایان که آشکاره میگویند: «مالیات دادن به دولت حرامست، به سربازی رفتن حرامست، اگر کسی بی اجازه علما به جنگ رود و کشته شود مرتد است...» با این بدآموزیها غیرتهای جوانان را میکشند، شما چرا بخشنامه نفرستادید که باید هیچ سربازی یا افسری به پای منبر ملا نشیند و به سخنان زهرآلود آنها گوش ندهد؟!.. چه شد که چنان بخشنامه ای نفرستادید ولی من که با همان ملایان نبرد سختی کرده پیایی مینویسم که هرکسی باید در اندیشه کشور و توده خود باشد و اگر نیاز افتاد در راه نگهداری کشور از جانبازی باز نایستد، درباره چنین نوشته ها بخشنامه ها فرستادید؟!.. آیا با این رفتار تان باز جای آنست که ما باور کنیم شما یک افسر ایراندوست میباشید؟!.

آیا شما تاکنون دانسته بودید که کیش شیعی (یا بهتر گویم: کیش ملاها) دولت را «غاصب» میداند و مالیات دادن و به سربازی رفتن را حرام می شمارد؟... اگر دانسته بودید باید گفت: از کشور خود بیگانه اید. اگر دانسته بودید بگویید درباره اش چه اندیشیده بودید؟..

آیا میتوان شک داشت که با چنان بدآموزیهای زهرآلودی هر کوششی که در پیشرفت این توده و کشور برود بیهوده است؟!.

شما به اروپا رفته اید. ما میپرسیم: اگر چنین داستانی مثلا در فرانسه و انگلیس بودی آیا میهن پرستان و غیرتمندان چه کردند؟. آیا سر خود را پایین انداخته بی پروایی کردند؟!.. آیا میتوان چنین گمانی داشت؟!.

آیا نه آنست که کتابهای بسیار در زشتی چنان کیشی نوشته شدی و دولت خود را ناچار دیدی که پیشروان کیش را دنبال کند و ریشه شان براندازد؟!.

اکنون سخن در آنست که ما با آن بدآموزیها (و ماندهای آنها که بسیار است) به نبرد سختی برخاسته ایم و در راه رهایی این کشور و توده زیانهای گوناگون میکشیم و

شما که خود را میهن پرست نشان می‌دهید، ما ناگهان میبینیم بجای پشتیبانی به ما، زیرزیرکی به کارشکنی و دشمنی می‌پردازید. در اینجاست که ما در میمانیم و نمیدانیم به شما چه نامی دهیم.

شگفت‌انگیز است که این آقای سرلشکر افسر جوانی را بنام آنکه در کتابسوزان تبریز دست داشته به تهران خواسته پرخاشها کرده بود. من خودم به دیدن او رفتم و به گفتگو پرداخته باز نمودم که ما چه کتابهایی را میسوزانیم و بهر چه میسوزانیم و ازو سخنی نشنیدم، و یک نسخه از کتاب «یکم دیماه» که در همان زمینه می‌باشد همراه می‌داشتیم به روی میزش گزاردم، که اگر هم آن کتاب را نخوانده به هر حال دانسته که ما که هستیم و چه می‌گوییم. با این حال دیده میشود که آن بخشنامه را که بیگمان دستور آقای ساعد بوده فرستاده است.

یک داستان نیز از آقای هژیر هست. این وزیر جوان کینه حافظ را از ما می‌جست. این بود آشکاره قانون را زیر پا گذاشت و آنهمه جنایتها را نادیده انگاشت. به این بس نکرده به دادور که استاندار تبریز شده بود دستور داد که هرکسی را که از ما بشناسد پیشنهاد کند که دولت در آذربایجان نگذارد.

یکی از کارهای او اینست که به اداره ثبت اسناد نامه فرستاده که چون کسروی ادعای پیغمبری میکند و ضیاء مقدم نماینده ثبت مراغه از پیروان اوست او را از آذربایجان بردارید. ما این نامه او را در اداره ثبت دیدیم. اینست من روی سخنم به او گردانیده می‌پرسم:

آقای هژیر من در کجا و در کدام نوشته خود دعوی پیغمبری کرده ام؟! پیغمبری در اندیشه مردم آنست که فرشته از آسمان به نزد کسی بیاید و از سوی خدا پیامی آورد و آنکس با خدا پیوستگی پیدا کند و اگر خواست به آسمانها رود و اگر خواست مرده زنده گرداند، با جانوران سخن گوید - پیغمبری در پیش مردم به این معنیست. من در کجا گفته ام فرشته به نزد من می‌آید؟! کجا گفته ام مرا با خدا پیوستگی هست؟! شما این دروغ را از کجا آورده اید؟! نمیدانم چرا زشتی این دروغ را نفهمیده اید؟! گویا می‌پندارید که ما خواست شما را در نیافته ایم.

آری آقای هژیر، شما و همدستانان می‌خواستید این جنبش بسیار بزرگ ما را یک کوشش کوچک «مذهبی» نشان دهید و به همین دستاویز ما را خفه گردانید. این سخن شما نیز از آن راه بوده.

آقای هژیر، من هرچه گفته ام آشکار گفته ام، کتابها نوشته در سراسر جهان پراکنده ام. آنگاه من همه اش بکار کوشیده ام، به دعوی برخاسته ام. من هیچگاه مرد دعوی نبوده ام.

من یازده سالست به کوشش برخاسته ام. در همان زمان رضاشاه که همه زبانها بسته بود، من ترس به خود راه نداده از کوشیدن و نوشتن باز نایستادم. نه روز نیز در زندان ماندم ولی چون از من چیزی به زیان کشور بدست نیاموردند رهایم کردند.

آن روز تنها میبودم و اکنون یاران بسیاری میدارم - مردان نیک، جوانان جانفشان - آری ما گروهی میباشیم. ولی «مذهب» بنیاد نمیگذاریم. ما خواست خودمان را بارها آشکار گردانیده ایم. ما میخواهیم این کشور را از بدبختی برهانیم و چون راه کار را شناخته ایم به فیروزی خود امیدمندیم. ما میخواهیم گمراهیها و بدآموزیهای زهرآلود را که از سعدی و حافظ و مولوی و دیگران به یادگار مانده و شماها در راه افزودن به رواج آنها صد پافشاری نشان داده اید از ریشه براندازیم، و بجای آنها کتابهایی را که به جوانان درس غیرت و گردنفرازی و میهن پرستی دهد روان گردانیم.

ما میخواهیم نوسان را از این فرهنگ مغز فرسا که بدخواهان این کشور بنیاد گزارده اند از میان برداشته بجای آن فرهنگ را به معنی راستش بنیاد گزاریم.

میدان کوششهای ما تنها ایران نیست. ما میخواهیم جهان را به نیکی آوریم. میخواهیم جهانیان را از این راه بن بست که افتاده اند و درمانده اند به یک شاهره بسیار راست و روشن رسانیم. شما اگر از کتابهای ما بخوانید خواهید دانست ما چه میخواهیم و چه میگوییم. آخرین کتاب ما که از چاپ در آمده کتاب «کار و پیشه و پول» است. شما تنها آن را بخوانید تا بدانید ما چه اندیشه های والایی را دنبال میکنیم.

به هر حال ما به یک کوشش بسیار بزرگی آغاز کرده ایم و من بارها گفته ام به این راه با خواست خدا برخاستم ولی پس از همه اینها من به روی خود نامی نگزاردم، برای خود جایگاهی نخواستم. دعوی پیغمبری که شما نوشته اید من از آن ناآگاهم. اگر شما یا کسان دیگری این کوششها را پیغمبری میدانید پس من بکار آن برخاسته ام و از دعوی بسیار دورم.

آنگاه گرفتم که نوشته شما راست بوده و من دعوی پیغمبری کرده ام. آیا معنی این کار آنست که شما که وزیر کشور میبودید از قانونها چشم پوشید و از وحشیگریهای ملایان و دیگران پشتیبانی نمایید؟! اگر کسی دعوی پیغمبری کرد آیا باید در برابر آن

ملایان و مردم عامی را به وحشیگری برانگیخت و آنها را از هرگونه کیفرهای قانونی آزاد گردانید؟! آیا اینست دستور قانون؟!.

اکنون بیایم بر سر آقای ممقانی. داستانی نیز ازو بگوییم: این جناب شیخ یا شیخ جناب، با ما همشهریست. از آن سالی که به تهران آمد دوستی نیز پیدا کردیم. ولی ما هنری ازو جز ریشخند کردن و گفتن و خندیدن و تخم نومیادی در دلهای جوانان کاشتن نشناخته بودیم. صدها کسان این جمله را از زبان او شنیده اند: «اولماز، اولاد خشایارشا اولندن برزاد دیرمش»، (نشود، اولاد خشایارشا از نخست چیزی نمیبوده).

در سال ۱۳۰۸ که در عدلیه تهران میبودم چون گاهی در پرونده ها بجای واژه های عربی، فارسی آنها به زبانم آمدی و نوشته شدی، این پرونده ها که به دیوان کشور رفتی ممقانی دیده و عنوان بدستش افتاده بود که چون هر روز بایستی من از حیاط دیوان کشور بگذرم هرگاه که مرا میدیدی جلو آمده چنین گفتی: «سید بالاسی، گنه ده خشایارشا فارسیلرندن یازیسن؟! ایون محکمه ده او قدر گلدوخ که» (فرزند سید، باز هم از آن فارسیهای خشایارشا مینویسی؟! آنروز در دادگاه بسیار خندیدیم). این را گفتی و خنده درازی راه انداختی. این رفتار او مرا واداشته بود که از در بزرگ عدلیه نیایم و نروم. از در کوچکی که از سوی دیگر میداشت آمد و رفت کنم. گواه من به این سخنان آقای رضای صفی نیاست که بارها با او این گله را به میان گزارده بودم.

در سال ۱۳۱۲ هنگامی که ما مهنامه پیمان را آغاز کردیم من میدانستم این کوششهایی که به آن برخاسته ام یکدسته را هم از راه رشک و همچشمی به دشمنی خواهد برانگیخت. از جمله به دوستان و آشنایان دیرینم این بدگمانی را بیشتر میداشتم. این بود بهتر دانستم از نسخه های پیمان به آن آشنایان نفرستم ولی چون کم کم مهنامه شناخته گردید نامش به زبانها افتاد و آشنایان یکایک زبان به گله باز کردند و خواستند، ما نتوانستیم به آنها نفرستیم.

چیزیکه بود بدگمانی من درباره آنان جای خود را گرفت. زیرا دیده شد آقای علی هیئت و آقای باقر طلیعه و همین آقای ممقانی خودداری نتوانستند و از دور و نزدیک به نیش زدن و دل خستن^۱ پرداختند. هیئت چند بار در عدلیه مرا دید و در میان سخن نیشهایی زد. یکبار هم گفتگو میانه او با من رفت که در جای دیگری نوشته ام. طلیعه نیز همان حال را میداشت. اما آقای ممقانی نخست آقای سلطانزاده را گرفته چنین گفته بود: «چرا اینها را مینویسد؟! بگو نویسد، مردم نمیخوانند ریشخند میکنند». یک روز هم جلو

مرا گرفت و در میان سخن چنین گفت: «من شما نیستم که درد وطن دلم را سوراخ کند و نتوانم راحت بنشینم». من نخواستم پاسخی بگویم و در گذشتم، و به خود بیا شمردم که تا توانم ازو دوری گزینم.

چندی پس از آن، شبی آقای صدری رئیس شعبه دیوان کشور، مرا میهمان خواند. شب چون رفتم دانسته شد این سه تن دست بهم داده اند که در جایی با من بنشینند و آنچه میتوانند نیشهایی بزنند و دل‌های خود را خنک گردانند، و چون دانسته اند اگر مرا به خانه یکی از خودشان خوانند نخواهم رفت، آقای صدری را فریب داده این میهمانی را به گردن او گزارده اند. ولی هیئت کاری برایش پیش آمده است و نخواهد آمد.

ممقانی از همه جلوتر آمده بود. چون نشستیم من بهتر دانستم بیکبار خاموش باشم. او به سخن پرداخت و نخست از آلمان و انگلیس که جنگشان بسیار نزدیک شده بود چیزهایی گفت. سپس روی خود را به من گردانیده باز آغاز کرد: «این مردم نمیشود، شما بیهوده زحمت میکشید. بشر هیچوقت اصلاح نخواهد شد. شما توقع دارید اختلاف از میان بشر برداشته شود. این نمیشود. طرز تفکر هر کسی جداست...». از این پوچگوییها بسیار کرد، و چنان خشم و تندی نشان میداد که تو گفتمی من به گناه بزرگی برخاسته ام که او مرا نکوهش میکند. گاهی مرا دیوانه میخواند. گاه میگفت: «دیدی در انجمن ادبی جوابت را چطور دادند». من گفتم: آقا شما از اندازه میگذرانید. من هر کاری کرده ام نیک و بدش به خودمست. به شما چه زیانی داشته؟! گفت: «پس آن دین و شئون که من نوشته بودم کجا برود؟!». او سی سال پیش در استانبول کتابی بنام «دین و شئون» چاپ کرده که گفته میشود به خامه^۱ آقای یکانیست. دانسته شد آقا اندوه آن را میدارد که آن کتاب بیکبار فراموش شده است و کتابهایی که من مینویسم در دستها میگردد. من چندان در شگفت شدم که ندانستم چه پاسخی گویم.

در آن میان طلیعه رسیده بود. او نیز فرصت یافته به سخنان درازی پرداخت: «شما میگویید اختلاف را با قضاوت عقل از میان بشر بر میداریم. عقل که در همه مردم هست. اگر او رفع اختلاف میتواند کرد پس این اختلافات از کجا پیدا شده؟!». اینها را با آب و تاب به رشته گفتار میکشید و فیروزی از خود نشان میداد.

من دیدم اینان خاموش نخواهند شد. رو به آقای صدری برگردانیده گفتم: آقا شما اگر آگاهی داده بودید که اینها خواهند آمد من نمی آمدم. اکنون هم چرا جلو

نمیگیرید؟! از این سخن من آقای صدری به تکان آمده جلو پوچگوییها را گرفت. دیگر سخنی نرفت و چون شام خوردیم من بیدرنگ برخاستم.

از آن هنگام آقای ممقانی را نمودیم. ولی میدانستم که آتش درون او روز بروز سوزانتر میگردد. پارسال که در تبریز آن وحشیگریها رخداد بیگمان چند تن از کاندیدهای وکالت دست در آن میداشتند، و نام این آقا نیز برده میشد. ولی چون دلیلی نیست ما نیز چیزی نمیگوییم.

ولی چون انتخابات تبریز انجام گرفت و او که وکیل نشده بود وزیردادگستری گردید و به تهران آمد، رشته کینه جویی را با ما بدست گرفت. آنچه به ما آگاهی رسیده در کابینه گذشته ساعد دو تن از وزیران دشمن ما بوده اند: یکی این ممقانی و دیگری هژیر، و دشمنی این بیشتر میبوده. زیرا ساعد که مرد کارندانست اختیارش بدست این افتاده بوده.

با این حال جناب شیخ گاهی با زبان آقای سرپاس سیف رئیس شهربانی ایران و گاهی با زبان آقای صفی نیا پیام به ما میفرستاد که باز ملایان گرد آمده بودند و هاپهویی میکردند و من رفتم خاموششان گردانیدم. گاهی نیز آقای سلطانزاده را دیده همدردی با ما از خود نشان میداد.

به سخن بیش از این دامنه نمیدهیم. دولت درمانده ای که ساعد و هژیر و ممقانی و وزیرانشان پدید آورده بودند و با آن رسوایی از میان رفتند با ما چنین زیرکی نشان میدادند.

یک داستان دیگری که میباید در اینجا یاد کنم اسلام را دست افزار گرفتن ایشانست. اسلام که بارها افزار دست سیاست این و آن میشده هیچگاه به این خواری نرسیده بوده که چنین کسانی هم آنرا دستاویز بدخواهیهای خود گردانند.

روزنامه پرچم که امسال از فروردین هفتگی آغاز گردید چون شش شماره بیرون آمد یک روز دیدیم از فرماندار نظامی نامه ای رسید که چون روزنامه شما «مخالف دین مبین اسلام» است بازداشت میشود. در حالی که همه میدانند که ما از اسلام هواداریهای بسیار میکنیم و این دروغ آشکاری بود. من سه بار نامه نوشته از فرمانداری نظامی پرسیدم: در کدام شماره و کدام گفتار چیزی «مخالف اسلام» بوده؟. پاسخی ندادند و پیداست که پاسخی نداشتند.

روزی خودم رفتم و با سرهنگ شعری سخن راندم. گفت: در روزنامه چیزی نبوده. ولی چون ملایان هاپهویی میکردند برای خاموش گردانیدن ایشان این کار را

کردیم. گفتم: اگر ملایان هایشوی کنند شما باید قانون را کنار گزارید و آنگاه دروغی نیز به ما بندید؟! خندید و گفت: «راستش آنست که دستور نخست وزیر بود.»

درباره کتابهای «داوری» و «پاسخ بدخواهان» نیز که به ملایان بسیار برمیخورد همان اسلام را دستاویز گرفتند که نخست در دادسرا پرونده پدید آوردند، و چون دیدند کاری از آن راه پیش نرفت و دادستان و دیگران افزار دست دستوره‌های بیرون از قانون ایشان نشدند اینبار دست به دامن پستخانه یازیدند که کتابهای ما را به شهرستاها نرساند.

بهر حال بارها اسلام را به رخ ما کشیده اند و ما که مینگریم مبینیم اینان در رفتار دو کار بسیار زشت را توأم گردانیده اند. زیرا از یکسو به چیره گردانیدن ملایان میکوشند و از یکسو نام پاک اسلام را افزار پیشرفت چنان اندیشه ناپاک میگردانند. از این رو بهتر میدانیم در اینجا از آنباره نیز سخنانی رانیم:

نخست ببینیم آیا این کسان مسلمانند؟! از یکایکشان پرسیم:

آقای هژیر، جنابعالی مسلمانید؟ آیا نماز میخوانید؟ روزه میگیرید؟ خمس و زکات میدهید؟ با آن اندوخته ها که میدارید به مکه خواهید رفت؟.. مسلمانی با اینهاست. شما کدام یک را میدارید؟!

شما اگر مسلمانید، پس حافظ شیرازی که بیایی به پیغمبر اسلام و دستوره‌های او زبان درازی میکند:

آن تلخ وش که صوفی ام الخبائثش خواند احلّی لنا و اشهی من قبله العذارا

xxxxxxx

من که امروزم بهشت نقد حاصل میشود وعده فردای زاهد را چرا باور کنم

xxxxxxx

شیخم به طنز گفت حرامست می نخور گفتم برو که گوش به هر خر

نمیکنم

این مرد که بدینسان آشکاره گستاخی و بیفرهنگی با بنیادگزار اسلام میکند چه شد که جنابعالی در آنجا به یاد اسلام نیفتادی و آنهمه هواداری از این شاعرک نمودی، ولی در برابر کوششهای ما رگ مسلمانیت جنیدن گرفت و آن رفتار را کردی؟!

آقای ساعد شما چسان؟... آیا مسلمانید؟ نمیگویم: آیا نماز میخوانید و روزه میگیرید؟ میپرسم: آیا در عمرتان یکبار رویتان را بنام مسلمانی شسته اید؟! ای بیچاره، اگر کارهای دیگران در پرده باشد، تو که کارهایت از پرده بیرون افتاده. مگر تو نیستی

که دو دختر خود را به شوهران مسیحی (یک انگلیسی و یک چک) داده ای؟! آیا این کار تو نافرمانی آشکار با اسلام نیست؟!.

چنانکه گفتم من این کتاب را بنام دادگاه مینویسم. برای آن مینویسم که مردان پاکدل و غیرتمندی در میانه ما و شما داوری کنند. اینست ناچار میگردم سخنانی را که هیچگاه دوست نمیداشتم گفته شود بگویم. ما هیچگاه نمیخواستیم از مسلمان بودن و نبودن شما و خاندانتان سخن رانیم. هیچگاه نمیخواستیم به این گفتگوهای آخوندانه پردازیم. ولی چه باید کرد که شما ما را ناچار گردانیده اید. شما بنام پشتیبانی از «ارتجاع» در برابر کوششهای پاکدلانه ما که در راه پیشرفت این توده بدبخت میکوشیم، نامردانه ایستادگیها مینمایید و توانایی دولتی خود را در این راه بدخواهانه بکار میرید، و آنگاه در چنین کار نامردانه و بدخواهانه نام پاک اسلام را دستاویز میگردانید - اینست ما چاره نمییسیم جز آنکه نامسلمانی شما را به رختان بکشیم.

شما نه تنها از اسلام بیزارید و نافرمانی آشکار به آن نموده اید. از ایران و ایرانگیری نیز بیزار میباشید. به این دلیل که نخواسته ای یک زن ایرانی بگیری و زن بیگانه گرفته ای. دخترانت را نیز به ایرانی نداده ایرانیان را «کفو» آنها ندانسته ای. این دختر به بیگانه دادن تو چنانکه نافرمانی با اسلام است نافرمانی با ماده ۱۰۵۹ قانون مدنی ایران نیز میباشد که جنبه کیفری میدارد.

آقای سرتیپ قوانلو، تیمسار چسان؟! آیا مسلمانی؟! آیا پابستگی به «فرائض اسلامی» میدارید؟!.

آقای سرپاس جهانبانی، تیمسار چسان؟! آقای دادور جنابعالی چسان؟! آقای ممقانی، جنابعالی چسان؟! آیا به نماز و روزه و خمس و زکات پابستگی میدارید؟!.

آقای محسن صدر، میدانیم جنابعالی گاهی نماز میخوانید و روزه هم اگر نگیرید خود را روزه دار نشان میدهید. شما در این باره دورانیشتر از دیگران میباشید. ولی آقای صدر ما دیدیم که روزنامه ها به حساب دارایی هنگفت جنابعالی پرداختند و پرسشها کردند که آنها از کجا پیدا شده و جنابعالی نتوانستید پاسخ دهید و دانسته شد آنچه بایستی دانسته شود و اندازه مسلمانی شما بدست آمد.

در پایان باید چند سخنی هم از ابوالحسن ثقه الاسلامی بگویم. شاید خوانندگان میدانند که یکی دو هفته پیش این مرد در پارلمان برخاست و لاف از مسلمانی و شیعیگری زد و آنگاه به زباندرازی درباره کتابهای ما پرداخت.

باید دانست این مرد شیخیت و شیخها را علمای اسلام مسلمان ندانسته اند. داستان «تکفیر» شیخ احمد احسایی را همه کس شنیده. راستی هم شیخ احمد به سخنانی برخاسته که آشکاره با اسلام ناسازگار می‌باشد. دوازده امام آفرنده جهان و روزی دهنده مردمند. امیرالمومنین در یک شب به چهل جا میهمان رفت. پیغمبر در شب معراج میهمان خدا شد و شیر و برنج برایش آوردند. خدا نیز از پس پرده دست به خوراک یازید و پیغمبر نگاه کرد دید دست علیست.

اینها بود کالای آن شیخ. چیزی که هست ما به اینها ارج نمی‌گذاریم و من ننگم می‌آید که این سخنان را مینویسم. افسوس آنست که چون شیخ احمد این سخنان پوچ را گفت و ملایان تکفیرش کردند و در میان مردم کشاکش و خونریزی پدید آمد. خاندانهایی فرصت را از دست نداده خود را به میان انداختند و به آتش دو تیرگی دامن زده در آن میان برای خود دستگاه مفتخوری بزرگی درچیدند. یکی از آنها خاندان ثقه الاسلام در تبریز بود. این خانواده در سایه سردستگی به یک گروهی از شیخیان سالیان دراز مفتخوری کرده اند و اکنون چند پارچه دیه بنام «وقف» در دست ایشانست که روستایان بیچاره را از یکسو گمراه گردانیده بدآموزیهای چرند شیخ احمد را در مغزهاشان جا میدهند و از یکسو بدبختان را غلام و زیردست گرفته اند که باید بکوشند و با رنج و سختی دستگاه مفتخوری چند خانواده خوشگذران را راه اندازند.

شادروان میرزا علی آقا ثقه الاسلام که در مشروطه پا در میان میداشت و سرانجام در راه مردانگی جان باخت یگانه مرد نیکی از این خاندان میبود. میباید گفت: گلی میبود در خارستان روئیده.

برای آنکه اندازه آزمندی این خاندان دانسته شود این را یاد میکنم که اندبیل یکی از دیه‌هایست که بنام وقف در دست این خاندانست. اکنون پرونده ای در دیوان کیفر پیدا کرده که در گردشست. چنانکه گفته میشود داستان این بوده که چند سال پیش از این، محمد ثقه الاسلام که اکنون پیشوای شیخیان اوست، چون دیه‌های وقفی را درخواست «ثبت» میکرده اندبیل را نیز درخواست کرده و در همان هنگام گزارش به اداره فرهنگ داده شده. لیکن سپس آن «اظهارنامه» از میان برده شده و آقای ثقه الاسلام بنام «مالکیت» درخواست ثبت کرده که «سند مالکیت» داده شده. چنانکه گفته میشود در میانه صد هزار ریال رشوه داده شده. اینست نمونه ای از کارهای آن خانواده مردم فریب مفتخوار.

اما ابوالحسن ، این مرد از جوانی خود را به گردن دولت بسته و مفتخور اند مفتخور بوده. سالها در اروپا زیسته و چون بازگشته یک زندگانی سرا پا فرنگی با خود آورده. در خانه او آنچه نیست مسلمانی و ایرانیگریست. من نمیخواهم از زندگانی خاندانی او سخن رانم. نمیخواهم گفته های مردم را باز گویم. یکی از آشنایان رفته بود و میگفت: سگی بزرگ دیدم که با خود بر سر ناهار نشاند و در شگفت شدم و در دل خود چنین گفتم: ای سگ تو نیز به مفتخواران درآمیخته ای. از دسترنج آن روستاییان بیچاره است که شکم تو نیز پر میشود.

آنگاه این ابوالحسن همانست که در زمان رضاشاه شش یا هفت بار وکیل قالبی بوده که با دست شهربانی «انتخاب» میشده. آری این همانست. در دوره گذشته نیز چون دید وکیل نتواند بود به همدستی ملایان تیریز و بازرگانان انباردار و بهاییان و صوفیان که همه شان با ما دشمنند به دستاویز قرآنسوزانی آن وحشیگریهای پست را راه انداختند که از نتیجه های آن یکی وکیل شدن این مرد آلوده بود.

چنین مرد رو سیاه آلوده ای در دارالشوری دم از اسلام میزند. ببینید خواری اسلام تا به کجا انجامیده که افزار دست چنین کسی هم تواند بود.

ببینید نافهمیش تا چه اندازه است که میگوید دولت باید از کتابهای ما پیش از چاپ شدن و پراکنده گردیدن جلو گیرد. چنین درخواستی را در پارلمان میکند و شرمنده نمیگردد. چشم میدارد که دولت همه قانونها را زیر پا گزارد و خواهش آن وکیل قالبی را بپذیرد.

گفتار سوم

راز نهانی

اینان چگونه وزیر شده اند؟..

چون در گفتار گذشته در میان سخنان خود، چند بار یاد از «رازهای نهفته» کرده چنین نشان‌دادم که ساعد و هژیر و صدر و دادور و قوانلو و مانندگان ایشان رازهایی میدارند که ما دانسته ایم، ولی روشن نگردانیدم که آن رازها چیست. همچنان سر بسته گزارده و گذشتم.

اکنون برای اینکه گفتنیها همه گفته شود و داوری که خواهانش میباشیم هرچه بهتر و درستر انجام گیرد در اینجا به باز نمودن آن راز میپردازیم.

لیکن باید دانست این زمینه بسیار ارجدار است و این سخنها بی اندازه بزرگست، و من که ده سال میشود به این رازها پی برده ام همیشه در حال افسوس گذرانیده ام. زیرا از یکسو دیده ام زمینه نیست که من این رازها را به آشکار آورم و این توده بدبخت را از یکرشته بدخواهیایی که در باره او بکار میرود آگاه گردانم و از یکسو همیشه بیم داشته ام که زمانم بسر آید زندگانیم پایان یابد، بی آنکه بتوانم پرده از این بدخواهیها بردارم و بدخواهان را به مردم بشناسانم. اکنون نیز زمینه چنانکه بایستی آماده نشده و من ناچار خواهم بود تنها یک روی آن رازها را باز نمایم. با اینحال خدا را سپاس میگذارم و شادمانم.

باید دانست در این کشور سیاست شومی هست که از سالیان بسیار در کار است. یکدسته که رشته کارها را در دست میدارند کوشش ایشان بر آنست که ایرانیان را از پیشرفت باز داشته نگزارند به پای توده های پیشرفته اروپا و آسیا رسند. این توده را در همین حال گرفتاری و بدبختی که هستند نگه دارند: دولت همیشه ناتوان باشد، ناایمنی از کشور برنخیزد، ایلهای کوچ نشین به همان حال که هستند باز مانند، اداره ها درهم و کارها بسیار سست باشد، مردم همیشه از دولت ناخشنود و از بخت خود گله مند بوده دل پر از نومیدی دارند، مجلس مایه ریشخند و دولت در دیده ها بی ارج باشد، ملایان که سرچشمه نادانی و گمراهی مردمند و همیشه مایه نابسامانی میباشند از نیرو نیفتند، دستگاه آنان شکوه خود را از دست ندهد، اندیشه های پست زمان مغول و بدآموزیهای زهرآلود آن زمان از رواج نیفتد، جبریگری و بی پروایی به زندگانی و آلودگی به قلندری و درویشی از مغزها بیرون نرود، روضه خوانی و سینه زنی و قمه زنی و زنجیر زنی و شبیه

سازی و مانند اینها که بیگانگان نشانه وحشیگری می‌شمارند رواج خود را از دست ندهد، از دانشگاه‌های اروپایی و از اندیشه‌های بلند برخی از اروپاییان جز بهره کمی به این مردم نرسد - یکایک نتوان شمرد. از هر راه که بتوانند این کشور و این توده از پیشرفت باز داشته بلکه اگر توانند پس تر برند.

این خواست ایشانست و گروهی با هم یکی شده و دست بهم داده اند که این خواست را پیش برند، و چون از سالیان دراز رشته حکومت در دست ایشانست با ایمنی و آسودگی کار خود را انجام میدهند و تا میتوانند به کسان دیگری راه نداده نیم‌گزارند که آنان پیش آیند و هم‌چشم و هم نبرد اینان باشند. همیشه می‌جویند و کسانی را که در این بدخواهی با آنان همراه بودند پیدا میکنند و آنها را پیش آورده به جایگاهی می‌رسانند و جوانانی را پرورده و دستگاه خود را نگه میدارند.

از پنجاه و شصت سال باز دست اینان در رخ داده‌های تاریخی این کشور در میان بوده است و کسانی که در آینده جستجو از تاریخ ایران خواهند کرد باید این را از دیده دور ندارند و گرنه خود را در برابر «چیستانهایی» خواهند دید.

میدانم خوانندگان (همان خوانندگانی که ما از آنان چشم داوری میداریم) خواهند گفت: آخر این سیاست از کجا پیدا شده؟.. این کسان چه دشمنی با این کشور میدارند؟!.

میگویم: بماند آنکه این سیاست از کجا پیدا شده؟. این خود داستان درازی میدارد که ما را در اینجا فرصت گفتگو از آن نمیباشد. اما اینکه آنان چه دشمنی با این کشور میدارند، میباید بگویم: آنان برای همین کار پیش آمده و به جایگاه بلند رسیده اند که جز آن نتوانند کرد. آنگاه سود خود را در آلودگی و بیچارگی این توده میدانند. آنان کسانیند که اگر توده چنین درمانده و گرفتار نباشد و مردم چشم باز کرده سود و زیان خود را دریابند و با یک بینشی به زندگانی پردازند هیچ یکی از آنان وزیر یا سرلشکر یا رئیس اداره نتوانند بود. این چیز است که خودشان نیز میدانند، و اینست سود خود را در این میبینند که همیشه رشته را در دست دارند و نگزارند این توده از گرفتاریها رها گردد. نگزارند زندگانی این مردم به راه روشنی افتد.

میدانم خواهند خواست که من نامهای آن کسان را ببرم و دلیلهایی که میدارم یاد کنم. میگویم: آنان دسته ای هستند و من اگر نامهایشان ببرم باید از هر یکی - از مردگان و زندگان - داستانهایی یاد کنم و این خود به یک کتاب بزرگی نیاز خواهد داشت. راستست که باید چنان کتابی نوشته شود. ولی اکنون در اینجا آن فرصت نیست. اینست

از دیگران چشم پوشیده به این بس میکنم که از همان ساعد و هژیر و همراشان که به این داوری کشیده شده اند یادی کنم و آنان را بشناسانم.

میدانم به آقایان خواهد برخورد و اگر توانند از هر آزاری به من خودداری نخواهند نمود. ولی چنانکه گفتم داستان بسیار بزرگست و پای بدبختی بیست ملیون مردم در میانست و در چنین داستانی از دشمنی این و آن ترسیدن و گفتنیها را نگفتن سیاهکاریست. من که این رازها را دانسته ام اگر از ترس آزار و زیان ننویسم و توده خود را آگاه نگردانم گناه من کمتر از گناه بدخواهان نخواهد بود.

من اینها را مینویسم. آنان پاسخ دهند و از خود «دفاع» کنند، و اگر از راه زورآزمایی درآمدند و به شیوه همیشگی خود فرمانداری نظامی یا شهربانی را به کارهایی بیرون از قانون واداشتند همان خود نشان راستی سخنان ما خواهد بود.

آمدیم بر سر دلیل: گمان میکنم هر کسیکه اندکی در پیرامون این آقایان و کارهایشان بیندیشند از دلیل خواستن بی نیاز خواهد گردید. با اینحال من نیز به سخنانی میپردازم:

نخست ببینیم این آقایان چگونه به وزارت رسیده اند؟! آخر رسیدن به وزارت و نخست وزیری بی همه چیز نتواند بود. در کشورهای پیشرفته اروپا کسی یا باید پیشوای حزب بزرگی باشد و یا خود به کار بزرگی برخاسته جایگاهی در میان توده پیدا کند. مثلاً مستر چرچیل در انگلستان و رفیق استالین در شوروی، هم پیشوای حزب بوده اند و هم از هر کدام کارهای تاریخی بزرگی دیده شده. در فرانسه ژنرال دوگال در این جنگ جانفشانیهایی نمود و در آینده سررشته دار کارهای آن کشور خواهد بود. در کشورهای دیگر نیز کسی بی همه چیز وزیر یا نخست وزیر نتواند بود. باری باید پشتیبانی از پارتی نیرومند و از دارایی هنگفت و مانند اینها در میان باشد.

اکنون ببینیم این آقایان کدام یکی از این چیزها را داشته اند؟! همان آقای ساعد را بگیریم. این مرد را در این چند ماه همه شناخته دانستیم که بسیار ناتوان و در مانده است. این چیزیست که در پارلمان به رخش گفتند و روزنامه ها پیایی نوشتند. ما میپرسیم: مردی به این ناتوانی و بی جربزگی از چه راهی به وزارت رسیده؟! آیا پیشوای حزبی بوده؟! کار برجسته ای انجام داده بوده؟! دارایی بسیار میداشته و در این راه پول میریخته؟! از یک خاندانی بزرگ و بنام شمرده میشده؟! کدام یک از اینها بوده؟!.

از آقای هژیر سخن رانیم: این وزیر جوان ترجمان کونسولخانه شوروی میبود. بیکبار با حقوق گزافی در وزارت دارایی کتترانش کردند. سپس با حقوق گزافتتری در

بانک بازرسی گردید. سپس به وزارت رسید. آیا این پیشرفت نتیجه چه چیزهایی بوده؟! کدام حزب پشتیبانی از او نموده؟!.. کدام کار بزرگ از او سر زده بوده؟!.. کدام پارتنی را میداشته؟!..

یک داستان دیگر که در خور اندیشه است آنست که اینان در هر دوره ای بودند و هستند. مثلاً همان هژیر و ساعد و دادور و صدر در زمان رضاشاه (که دوره دیکتاتوری خوانده میشود) میبودند و چون او رفت و دوره دموکراسی پیش آمد باز هستند و میباشند. این کار با سادگی چگونه تواند بود؟!.. اینان طلسمی میدارند که بدینسان چشم بندی میکنند؟!..

مثلاً هنگامی که رضاشاه افتاد و آزادی آغاز گردید فروغی که نخست وزیر گردید، اگر او مرد ساده ای بودی بایستی هیچ یکی از کسانی را که در زمان دیکتاتوری وزیر شده یا در سر کارهای بزرگ بوده اند به کابینه نیاورد. پس چه شد که همه وزیران را از همان کسان برگزید؟!.. آیا این کار طبیعیست؟!.. آیا این با قواعد روانشناسی راست می آید؟!.. آیا شما میتوانید مانده این داستان را در یکی از کشورهای اروپا نیز پیدا کنید؟!..

من زمانی که درباره تاریخ مشروطه به جستجوهای پرداخته بودم یکی از دشواریها در برابر من همین داستان بود. زیرا میدیدم یکدسته همیشه در کار بوده اند: در زمان مظفردالدینشاه پیرامون او را داشته اند و هنگامی که جنبش آغاز شده کمترین گرایشی از خود به آن جنبش نشان نداده اند. با اینحال همانکه دستگاه مشروطه چیده شده اینان گرد آنرا فراگرفته و رشته کارها را در دست داشته اند. سپس که محمد علیمیرزا مشروطه را برانداخته یکسره به نزد او رفته اند و باز در کار بوده اند. سپس که محمد علیمیرزا برافتاده باز به مشروطه بازگشته اند.

با خود میگفتم: این چه رازی داشته؟!.. گرفتم که آنان مردان خونسردی و خیره رویی میبوده اند و از بهارستان به باغشاه رفته و از باغشاه به بهارستان می آمده اند و شرمی به خود راه نمیداده اند، آخر مردم چه میگفته اند؟!.. آن روزیکه نیروی آزادی تهران را بگشاد در میان ایشان مردان با فهم و کاردان - از سردار اسعد و پسرش سردار بهادر و یفرمخان و میرزا علیمحمدخان تربیت و حیدر عمو اغلی و دیگران بسیاری میبودند. چگونه شد که این دورویان را پذیرفتند؟!..

این قاعده طبیعیت: در کشوری که شورش رخداد و دستگاه استبداد بهم خورد کسانیکه پیش از آن به روی کار میبودند نه خود آنان مانند و نه مردم گزارند که بمانند. پس چه شد که در ایران این قاعده طبیعی بهم خورد؟!.

میدیدم در آن شورش و جنگ و خونریزی که چند سال در ایران پیش رفت از میان توده مردان شایسته و کاردانی برخاستند که کارهای تاریخی کردند. ولی هیچ یکی وزیر نشدند و همان درباریان پیشین ماندند و وزارت را نیز آنان گرفتند. اینها چیزهاییست که باید اندیشید و پی به راز کارها برد.

در زمان رضاشاه نیز داستانهای شگفتی بوده که من اینک یکی را به گواهی می آورم. بسیار پرهیز داشتم از آنکه نامی از مردگان برم. ولی چون گواه نیکی به گفتگوی ماست باید یاد کنم:

من شنیده بودم رضاشاه از داور بسیار بدش می آید و دشنامهای زشتی در روبرو و در پشت سر او میگوید. روزی هم مشاورالملک گفت: «اعلیحضرت چشم دیدن داور را ندارد. فحشهای بسیار به او میدهد». در همان روزها نوشته ای هم از شاه به دست من افتاد که از داور بدنویسی بسیار کرده بود.

گذشته از همه اینها روزی که داور خودکشی کرد روزنامه ها به مرگ او افسوسها خوردند و او را یکی از «رجال وطن پرست ایران» ستودند. رضاشاه از اینها بدش آمده بود که از فردا شهربانی از روزنامه ها جلو گرفت. من شنیدم شبی که داور خود را کشت و فردا او را شسته به مسجد سپهسالار گزارده اند که روز دیگر با شکوه رسمی به شهر ری برده به خاک سپارند، روز دیگر که شد همه وزیران و نمایندگان مجلس با رختهای رسمی در اتومبیلها خود را به آنجا رسانیدند. از آنسوی مختاری رئیس شهربانی به عادت هر روزه بامداد به نزد شاه رفته بوده. شاه روزنامه ها را بسر او زده با پرخاش میگوید: «اینها را چرا نوشته اند؟! کجا این مرد که وطن پرست بود؟! این ... خائن وطنش بود». مختاری نایستاده باز میگردد و هنگامی میرسد که جنازه را از مسجد بیرون آورده اتومبیلها میخواستند راه بیفتند. به گوش کسانی میرساند که شاه چه گفته و چگونه ناخشنودی نموده. از همانجا بسیاری از اتومبیلها باز میگردند.

بینید چه داستان شگفتیست: رضاشاه که داور را دشمن میداشته و او را «خائن وطنش» میدانسته چرا سیزده سال به او وزارت داده و آن توانایی را به دستش سپرده؟..

پاسخ همه این پرسشها آنست که گفته ایم. اینان دسته بزرگی هستند و ریشه نیرومندی میدارند و همه بهم بسته اند. تنها وزیران نیستند. هر کدام پیروان و بستگان بسیار

میدارند. اینست در استبداد میبودند، در مشروطه میبودند، در زمان محمد علیمیرزا میبودند، در زمان رضاشاه میبودند، در دوره دموکراسی هم هستند. اگر ریشه شان نکنیم همیشه خواهند بود.

در زمان رضاشاه اینان نیروی خود را میداشتند و چیره میبودند. راستست که در برابر او ایستادگی نمیتوانستند نمود. ولی رضاشاه نمیتوانست اینان را بر کنار گرداند و وزیران دیگری بیاورد. اینکه روزنامه ها رضاشاه را دیکتاتور مینامند و چنین میدانند که همه اختیار در دست او میبوده و وزیران را هم او می آورده و میرده از ناآگاهی ایشانست.

شاید بسیاری از خوانندگان در یاد دارند که در محاکمه پزشک احمدی نویسنده که یکی از وکیلان میبودم داستانهایی گفتم. از جمله این را گفتم: روزی که مجسمه ایستگاه راه آهن گشایش می یافته (یا روزی که رضاشاه به دیدن آن مجسمه رفته بوده) یکی از حاضران شاه را با لقب انوشیروان میخواند. به آن مناسبت رضاشاه رو به اسفندیاری رئیس مجلس گردانیده میگوید: «آیا من عادلترم یا انوشیروان؟». اسفندیاری شرحی آغاز میکند: «اعلیحضرتا عدالت انوشیروان یک شهرتی بوده. عدالت اعلیحضرت واقعیت». رضاشاه سخن او را بریده میگوید: «نه!.. گفتگو در آنست که انوشیروان با وزیری همچون بزرجمهر عدالت میکرد. من با شما...ها عدالت میکنم». یک دشنام زشتی به زبان می آورد.

پیداست که رضاشاه اینان را بدخواه کشور میشناخته و دشمن میداشته. ولی ناچار میبوده نگاهشان دارد.

شنیدنیست که چند ماه پیش با یکی از دوستان ساعد که از قفقاز او را میشناسد و با من نیز آشناست با هم نشسته گفتگو میکردیم. سخن از ساعد به میان آمد و او چنین گفت: «ساعد آدم نیکوست». سپس به ستایشهایی پرداخته چنین گفت: «خیلی هم دیپلماتست. خودش میگفت در قضیه شهریور ۱۳۲۰ که اختلاف با متفقین رخداد من در مسکو با اولیای دولت شوروی گفتگو کرده قضیه را با وجهی رضایت بخش حل کرده بودم. ولی افسوس که نتوانستم به موقع به تهران برسم..»

از این سخن آن آشنا دانستم که این روسیاهان گاهی که فرصت بدست آورند از خودستایی نیز باک ندارند. کار بجایی رسیده که ساعد درمانده نیز از نیکیهای خود به این کشور سخن میراند و منت میگذارد.

گفتم شما بسیار خامید. همان بیرون کارها را می بینید و از رازهای درون آگاه نیستید. شما پیشامد شهریور را چسان شناختید؟.. درباره اش چه باوری پیدا کردید؟.. دیکتاتور مغروری بود و مخالفت کرد و کار به جنگ کشید و آن اتفاقات رخداد».

گفتم: آری بیرون کار همین بود. روزنامه ها نیز همین را می نویسند و همه گناهها را به گردن رضاشاه می اندازند. ولی آیا درون کار نیز چنین بوده؟. من نمیگویم که از درون این کارها آگاهم و رازهایی را میدانم. من نیز همچون دیگران از دور تماشا کرده جز رویه بیرونی کارها را ندیده ام. ولی برخی آگاهیهایی از پیش در نزد من بوده است. آنگاه همچون دیگران نبوده اندیشه نیز بکار برده ام. اکنون میخواهم با شما برخی نکته هایی را به گفتگو گزارم:

در سال ۱۳۲۱ که آلمانها به خاک شوروی حمله کردند همه دانستیم که جنگ به جایی رسیده و رویه ای به خود گرفته که متفقین راهی برای خود از این کشور باز خواهند کرد و هیچ قانونی یا پیمانی جلو ایشان را نخواهد گرفت. در جایی که آلمان روز روشن قانونها و پیمانها را زیر پا گزارده مرزهای آن همه دولتهای آبرومندتر و نیرومندتر از ایران را شکسته بود، چه جا داشت که روس و انگلیس در چنان هنگام سختی در بند بیطرفی ما باشند و از پیشرفت کار خود چشم پوشند؟!.

این را همه میدانستیم و باز میدانستیم که دولت ایران از هیچ باره تاب جنگ با یکی از دولتهای بزرگ را ندارد. چه رسد به آنکه دولت بزرگی همچون روس و انگلیس دست بهم دهند؟!.

اینها چیزهایی بود که همه میدانستند و از یکی دو هفته پیش در همه جا گفتگو میشد. آیا میتوان پنداشت که رضاشاه اینها را نمیدانست؟! آیا رضاشاه تا این اندازه خام و نادان میبود؟! گرفتم که فریب پیشرفتهای آلمان را خورده و در نهران به آنها گرایش پیدا کرده بوده (که اینرا به آسانی باور نتوان کرد)، آیا نمیدانست که آلمانها از ایران دورند و هیچگونه کمکی نتوانند کرد؟!.

گفت: «این گفته ها راستست. ولی ما که دیدیم اختیار در دست او بود و بی جهت کار را با متفقین به جنگ رسانید».

گفتم: نکته همانست که اختیارش در دست او میبود یا نه؟. راستی آنست که نمیبود. آری او شاه میبود و همه او را اختیاردار میشناختند. ولی گروهی نیز از وزیران و سرلشکران و دیگران میبودند که خود دسته بندی دیگری میداشتند و چندان حسابی ازو

نمیدردند. این خود رازیست و داستان درازی میدارد. در اینجا همین اندازه باید گفت که آنچه مردم درباره رضاشاه و کارهای او فهمیده اند چندان راست نیست.

درباره پیشامد شهریور ماه آنچه من دانسته ام آنست که در روزهای آخر که اندیشه متفکین درباره ایران دانسته شده و این وزیران و دسته بندی آنها فهمیده بودند که بزودی دوره رضاشاه پایان خواهد یافت بیکبار چیره گردیده اختیار او را بسیار کم گردانیده بودند. میخوام بگویم: رشته کارها را خود بدست گرفته بودند.

در آنروز جای گفتگو نبود که ایران باید با متفکین بکنار آید و درخواست آنان را پذیرفته و با بستن پیمانی راه کشور را به روی آنان باز گزارد. این کار بایستی بشود و جای گفتگو نبود. چیزیکه هست آندهسته خواسته اند شاهکاری از خود نشان دهند و به سیاست بدخواهانه کهن خود خدمتی کنند. به این معنی خواسته اند که سپاه کوچک و ناآماده ایران را با سپاهیان آماده و نیرومند متفکین روبرو گردانند و اینان را به دم چک آنان دهند که سپاه ایران بیکبار آبرویش رود و زحمتهای بیست ساله رضاشاه هدر گردد. متفکین که بایستی به ایران بیایند باری اینکار نیز در آن میان انجام گیرد.

شما خواهید پرسید من اینها را از کجا دانسته ام؟... چیزی که پا در میانش نداشته ام از دور چگونه بدست آورده ام؟. میگویم: بسیار چیزهاییست که ما از دور توانیم آنها را - بیش یا کم - دانست. ما در عدلیه از راه جستجو میتوانیم جرمهایی را که رو داده نادیده پیدا کنیم و بزهدکاران را شناخته به کیفر رسانیم. در این داستان نیز دلیلهایی هست که من خواهم توانست برخی از آنها را با شما به گفتگو گزارم:

نخست: ما به آن جنگ چه عنوانی دهیم؟ امروز در دانشکده ها درس روانشناسی به جوانان می آموزند و ما نیک میدانیم که در هر کاری تا یک خواستی نباشد کسی به آن نتواند برخاست. شما بگویید خواست رضاشاه از آن جنگ چه بوده؟. دوباره میگویم: این باور نکردنیست که رضاشاه زیان چنان جنگی را ندانسته باشد. ما ناچاریم که یا بگوییم رضاشاه دیوانه بوده است که به چنان کاری برخاسته و یا بگوییم خواستش رسوا گردانیدن سپاه (یا ارتش) ایران بوده. چون هیچیکی از اینها درباره او راست نیست ما ناچاریم به وزیران بدگمان باشیم و زمینه آن جنگ را از ایشان دانیم و چون آگاهیهای دیگری از بدخواهیهای ایشان با این کشور در دستست به آسانی توانیم پذیرفت که این کار ایشان بوده است.

در یکی از روزنامه ها دیدم که از زبان منصور و عامری که نخست وزیر و وزیر خارجه آنروز میبودند چیزهایی مینویسد در این زمینه که چون متفکین درخواست راه

از ایران کرده اند آنان به شاه آگاهی داده اند و شاه از خیره سری نپذیرفته. این سخنان را به خبرنگاران روزنامه ها میگویند. آنان نیز باور کرده و چند ریشخندی از خود (به رضاشاه) افزوده در روزنامه ها به چاپ میرسانند.

ولی باید از آنان پرسید: مگر شما ناچار میبودید که زبردست دیکتاتور کار کنید؟! ناچار میبودید که همیشه وزیر باشید؟! مگر نمیتوانستید پی کار دیگری بروید؟! زمانهای دیگر بماند. در آن هنگام که میدیدید چنان پیشامد بیم انگیزی برای کشور رو می آورد چرا کناره نجستید؟! اگر شما کناره میجستید بیش از این چه زیانی توانستی داشت که چند روزی در زندان بمانید؟! آیا چند روز زندانی بودن شما بهتر میبود یا کشته شدن آنهمه جوانان و ریخته شدن آبروی کشور؟!..

اکنون شما بیندیشید آیا این نامردان بدخواه این کشور و توده نبوده اند؟! اگر اینان اندیشه های بدخواهانه ای در سر نمیداشته اند و راست میگویند که گفته اند و رضاشاه نپذیرفته چرا بایستی از وزارت دست بر ندارند؟!..

دوم: اگر دولت راستی را میخواست جنگ کند بایستی از هنگامی که این گفتگو به میان آمده بود به آمادگیها پردازد و به آذربایجان و خوزستان و دیگر جاها تانک و توپ و سرباز بفرستد و مرزها را استوار سازد و به سرلشکران دستورها فرستد و از هر باره آماده و بیدار باشد و توده را نیز به آمادگی و بیداری وادارد.

در حالیکه دیده شد که هیچ پروایی نمی نمودند و تکانی به خود نمیدادند تا آن ساعتی که سپاهیان دو دولت از شمال و جنوب مرز را شکستند و دولت به آن بس کرد که دستور جنگ و ایستادگی دهد. بی آنکه پشتیبانی نماید و افزار فرستد. بلکه همانکه دانست در همه جا جنگ در گرفته و سپاهیان گرفتار شده اند برای آنکه دلشکسته شان گرداند و دست و پایشان ببندند از دادن پاسخ به پرسشهای ایشان خودداری کرد. سپس نیز دستور متارکه فرستاد. خدا میداند که در آن یکی دو روز چه جنایتهایی در وزارت جنگ رو داده است.

در هر کجا سرلشکران و برخی فرماندهان که خود از همان دسته بدخواه (یا بهتر گویم: از کمپانی خیانت) میبودند زیرکانه سپاهیان بدبخت و افسران خام زبردست خود را به جلو فرستاده به دم چک دادند و خودشان با پیرامونیانی رو به گریز آورده جان بدر بردند.

سپس هم دیده شد که همان سرلشکران و افسران پست نهاد به تهران آمدند و کسی از آنان به بازخواست نپرداخت. بلکه به همه شان کار دادند. در حالیکه افسران غیرتمندی که به جنگ ایستاده و گزندها دیده بودند بیکار ماندند.

اگر هابهوی روزنامه ها نبودی بیگمان به سرلشکر معینی و سرلشکر محتشمی و سرتیپ قادری و دیگران که زیردستان را گزارده و گریخته بودند نه تنها کار، «ترفع» نیز دادندی. روزنامه ها آنهمه هابهوی کردند وزارت جنگ یکی را به محاکمه نکشید و آشکاره پشتیبانی از آنان نشانداد.

سوم: ما در تهران میبودیم و با چشم خود دیدیم که ستاد ارتش برای ترسانیدن مردم و دلشکسته گردانیدن سپاهیان خبرهای دروغی میپراکند. مثلا روزی آگهی پراکندند که «آگهی خطر هوایی در شب با خاموش شدن چراغهای برق داده میشود..» و شب بی آنکه هواپیمایی بالاسر تهران بیاید چراغها را خاموش گردانیده مردم را به ترس انداختند. باز ما دیدیم که دولت انبارهای خواربار را بست و نیابی زورکی در تهران پدید آورد. به اتوبوسها بنزین نداد و آمد و شد را بست. از هر راه مردم را به فشار و ترس انداخت. باز ما دیدیم که روز نخست جنگ یک هواپیمای انگلیسی آمد و بالاسر تهران از پایین پرید و کاغذهایی فرو ریخت و شلیکی به آن نشد.

شگفتتر آن بود که دولتی که میجنگید و نمیخواست گردن به درخواست همسایگان بگزارد در همان روزهای جنگ در روزنامه های خود چنین خبری را به چاپ رسانید: «خبرگزاری انگلیس خبر میدهد: ارتش ایران ساز و برگ بدی دارد و تصور نمیروود مقاومتی نماید..» گویا میخواست با پراکندن این خبر «روحیه ارتش خود را تقویت نماید»!

همبستگیهای سیاسی ما با دولتهای روس و انگلیس به حال خود مانده نمایندگان سیاسی در جاهای خود مینشستند و با اینحال سپاه بی پشتیبان ما در دم چک دسته های سپاهیان آن دولتها به خود میغلطید.

چهارم: یك داستان رسواتر آن بود كه روز چهارم یك پنجم جنگ دیده شد كه سربازان وظیفه را - كفش و رختشان كنده - با يك حال بدی از سربازخانه بیرون ریختند كه گمان میكنم كمر کسی در تهران آن روز اندوهبار را فراموش کرده است، و سپس كه در میانه سرتیپ نخچوان و سرلشکر ضرغامی در روزنامه ها كشاكش در گرفت و خودشان كمی از رازهای نهران را بیرون ریختند دانسته شد كه این رفتار سراپا پستی و خیانت از آن دو تن سرزده و گفته شد كه رضاشاه چون آگاهی یافته همان روز

به وزارت جنگ رفته و چنین خواسته که سرتیپ نخچوان را کتک زند و با دستور او بوده که دوباره سربازها را باز گردانیده اند.

کوتاه سخن: این بیگمانست که خواست دولت از آن جنگ بسیار بیخردانه و نابجا جز رسوا گردانیدن ایران و سپاه ایران و افزودن به نومیدی ایرانیان نبوده. در این باره جای گفتگو نیست. گفتگو در آنست که آیا این خیانت و بدخواهی از رضاشاه سرزده یا از وزیران؟ این را باید اندیشیم و بدانیم.

چنانکه گفتیم چنین گمانی به رضاشاه بسیار دور است. زیرا رضاشاه با بدبهای که داشته و همه ما آنها را میدانیم چنین کسی نمی‌بوده که به رسوایی و بدنامی ایران بکوشد. رضاشاه بیست سال رنج برده یک سپاه آماده گردانیده بود که به آن مینازید و به خود می‌بالید. پس این باور نکردنیست که او این بدخواهی را کرده و به رسوا گردانیدن همان سپاه کوشیده. بیگمان این بدخواهی کار همان وزیران و سرلشکران و همدستان ایشان بوده و هست.

گذشته از دلیلهای دیگر، ما فراموش نکرده ایم که در سال ۱۲۹۰ (۱۳۲۹ قمری) که دولت استبدادی روس التماثوم به ایران داده بود، همین دسته بدخواه مانده همین نیرنگ را بسر مجاهدان و آزادیخواهان نیز آوردند. دولت روس التماثوم داد و بیست روز در سراسر ایران نمایشهای غیرتمندانه داده میشد و آواز: «یا مرگ یا استقلال» از هر گوشه به گوشها میرسید و خونها را به جوش می آورد. در آن بیست روز دولت نگفت: «شما با روس جنگ نتوانید کرد»، و از جوشش خونها جلو نگرفت. ولی چون روزی رسید که در تبریز و گیلان جنگ در گرفت دولت بجای آنکه به مجاهدان کمک رساند وافزار فرستد و یا به نمایندگان سیاسی روس و انگلیس فشار آورده جلوگیری از خونریزی سالدات و قزاق کند تنها کاری که کرد این بود که پیاپی تلگراف فرستاد: «مبادا ایستادگی کنید، مبادا جنگ کنید»، و پیداست که خواستش بستن بازوی مجاهدان و به دست سالدات و قزاق دادن ایشان بود. همه دانستند که وزیران بدخواه میخواستند اند مجاهدان را به دم چک روس دهند و آنها را نابود گردانند و سپس مشروطه را از میان برند. چنانکه پس از آن داستان مجلس را نیز بستند.

باز ما فراموش نکرده ایم که بار دیگر در زمان جنگ جهانگیر گذشته مانده این نیرنگ را بسر دموکراتها آوردند. دموکراتها که دسته تندروی میبودند و درباره کشور و توده غیرت بسیار از خود نشان میدادند دولت، یا همان وزیران بدخواه، نقشه کوچ

(مهاجرت) را کشیدند که بدانسان همه آزادیخواهان و دسته های ژاندارم را به بیابان انداخته با دسته های قزاق روسی که با فراوانی در ایران میبودند دچار جنگ گردانیدند. در آغاز کار برای آنکه آزادیخواهان و ژاندارمها را برانگیزند گفته میشد که شاه نیز از تهران بیرون خواهد رفت. وزیران نیز همراهی نموده پایتخت را به اسپهان خواهند کشید. لیکن همه اینها نیرنگ میبود که همانکه آزادیخواهان را تکان دادند و شد آنچه بایستی بشود، نه شاه از تهران تکان خورد و نه مستوفی الممالک و کابینه اش یادی از کوچیدن کردند.^۱

این گفتگو را با آن آشنا داشتم، و چون گواه نیکی به سخن ماست در اینجا یاد کردم. آنگاه خواستم دانسته شود که این بدخواهان اگر پایش بیفتد از خودستایی و رجزخوانی نیز باز نمی ایستند. ساعد مراغه ای درمانده که در این چند ماه همه او را شناخته اند در نزد دوستانش افسانه سرایی میکند که در پیشامد شهریور ۱۳۲۰ او کار را از راه دیپلوماسی به نتیجه نیکی رسانیده بوده. ولی افسوس که دیر رسیده.

۱- کسانی اگر میخواهند از داستان جنگ روس و مجاهدان و از پیشامد کوچ دموکراتها آگاه گردند بخشهای چهارم و پنجم «تاریخ هجده ساله» را ببینند.

گفتار چهارم

یک دلیل روشن دیگر

چرا آشکاره توده را به پس میبرند؟..

یک دلیل بسیار روشن دیگر به آنکه در ایران سیاست شومی برای بازداشتن این کشور از پیشرفت و سرگردان و درمانده نگاهداشتن توده، در کار است داستان این سه سال اخیر است که همه از آن آگاهیم.

همه میدانیم رضاشاه با بدیهایی که میداشت به نیکیهایی کوشیده در زمان او چند رشته کار سودمند بزرگی انجام گرفته بود. یک سپاه بسامانی^۱ پدید آمده، کشور آسوده و ایمن گردیده، خانخانی برافتاده، ایلهای بیابانگرد تاراجگرد دیه نشین (تخته قاپو) شده، ملاها از نیرو افتاده، زنها از چادر و روبند بیرون آمده، قمه زنی و زنجیرزنی از میان رفته، گل مولاها و درویشها از بازار و خیابان پا کشیده. اینها چند رشته کارهای سودمندیست که انجام یافته بود.

کسی نخواهد توانست نیکی اینها را انکار کند. وزیرانی که پس از برافتادن رضاشاه به روی کار آمدند بایستی اینها را نگاهدارند و کمیهای آنها را جبران کنند. ولی ما با چشم خود دیدیم که آنان با صد بیباکی همه آنها را بهم زدند و آشکاره از میان بردند. سپاه (یا ارتش) را با آن نیرنگ شاهکار خود که یادش کردیم رسوا گردانیدند و بهم زدند. باز با همان نیرنگ شاهکار ایمنی کشور را از میان بردند و در همه جا گردنکشان و یاغیان پدید آوردند. برخی از فرماندهان که باید گفت از همدستان این کمپانی خیانت بوده اند برای آنکه به سیاست شوم هرچه بهتر پیشرفت دهند به یک بیناموسی فراموش نشدنی برخاستند، و آن اینکه هنگام گریز تفنگ و شصت تیر و فشنگ و گلوله را در کوهها و دره ها ریختند که به دست تاراجگران و راهزنان بیفتد و با نیروی بیشتر به دزدی و تاراجگری برخیزند. چنین بیناموسی را کردند و تاکنون وزارت جنگ و ستاد ارتش به بازخواستی از ایشان برنخواست.

فروغی آن مرد بدخواه کهنکار که پس از سوم شهریور نخستین کابینه را او پدید آورد چون در کار خود استوار گردید گام نخستش در راه سیاست شوم آن بود که گردنکشان ایلهها را که در زمان رضاشاه کوچانیده و در شهرهایی نشیمن داده بودند بسر جایشان باز گردانید. باز گردانید که بروند و نافرمانی و یاغیگری آغازند. گام دومش این بود که برای بازگشتن ملایان و روضه خوانان و زنجیرزان و قمه زنان و گل مولاها

زمینه چیده در نشست نخستی که روزنامه نویسان را پذیرفته بود چنین گفت: «باید به مسئله دین هم اهمیت داد. در بیست سال گذشته یکی هم دین از میان رفت». نزدیک به این سخنانی گفت که از فردای آن روز برخی از روزنامه ها مزدور به مقاله نویسی از دین برخاستند. در همان روزها بود که برای رادیوی ایران که افزاری در راه آن سیاست شوم شده بود آخوند یاوه گویی را مزدور گرفتند.

بهتر است ما آن سخن فروغی را بشکافیم و به راز درون او پی ببریم. دین در میان ایرانیان چیست؟! چه چیزهاست که در این کشور دین شناخته میشود؟.. همه میدانیم که دین در ایران پیروی از ملایان کردن، روضه خوانی برپا گردانیدن، در ماههای محرم و صفر دسته های زنجیرزن و قمه زن راه انداختن، به زیارت کربلا و مشهد رفتن، لاشه های گندیده مردگان را بار کردن و به قم و نجف فرستادن، و اگر یک گام بالاتر بگذاریم دولت را غاصب شناختن، مالیات را حرام دانستن، از «نظام وظیفه» گریختن، به قانونها نافرمانی نمودنست.

آری دین در ایران اینهاست. این چیز است که همه میدانیم. فروغی نیز خواستش اینها میبود. در زمان رضاشاه نیز تنها از این بازیچه های بیخردانه جلوگیری میشد. و گرنه از نماز و روزه و مسجد و کارهای دیگر که جلوگیری نمیشد.

فروغی میخواست همان بازیچه های ریشخندآور باز گردد و سخنش معنایی جز این نمیداشت. اینهم دیدیم که همانها را باز گردانیدند و خواست خود را پیش بردند. شنیدنی تر آنکه ملایان در آغاز کار گمان نمیبردند که باز میدان یابند و به میدان داری پردازند و در چنان اندیشه ای نمیبودند. به گفته خودشان «دوره روحانیت را خاتمه یافته» مینداشتند. ولی دولت یا بهتر گویم: فروغی و همدستان او، به ایشان فهمانیدند. این بود آنان که رخت دیگر گردانیده بودند دوباره به عمامه و عبا بازگشتند. آنان که به گوشه ای خزیده بودند بیرون آمدند. بار دیگر با قانونها و دانشها و همه نیکیها نبرد آغاز کردند. بار دیگر آخوند بچه ها و سید بچه ها که چغاله گدایی و مفتخوری هستند در خیابانها پدیدار شدند.

آقا حسین رضوی که در پیشامد «رفع حجاب» به تهران آمده بود تا رضاشاه را ببیند و ازو خواهشی درباره برداشته شدن حجاب کند و رضاشاه پروایی نکرد و به نزد خود راه نداد و او نیز ایران را گذاشت و به نجف رفت، در این هنگام شنیده شد که به ایران می آید. رادیوی ایران، آن دستگاہ شوم که در دست کمپانی خیانت افزار برنده ای گردیده، تا مرز ایران به پیشواز او شتافت: «حضرت آیت الله ... با ملتزمین حضور از مرز

ایران گذشته وارد قصر شیرین شدند». «حضرت آیت الله وارد کرمانشاه شدند. اهالی با تجلیل بسیار پیشواز کردند». بدینسان به جلو آقا افتاد و گام به گام او را پیش آورد تا با «تجلیل و تعظیم مومنین و علاقه مندان به دین» به تهران رسانید. تو گویی آقا قهرمان استالینگراد بوده و از جنگ فیروزمندانه باز میگردد که رادیوی ایران بدینسان خودکشی میکند و راه برای او باز میکند. کسی نرسید: آمدن و رفتن یک مجتهد چه تواند بود و چه سودی از آن برای مردم بدبخت بدست تواند آمد که رادیوی ایران تا این اندازه به آن میپردازد؟!.

آری آمدن آقا یک سود توانستی داشت، و آن اینکه حاجیه‌های مقدس و مشهدهای نمازخوان بازار که در این چند سال جنگ فرصت یافته با انبارداری و گرانفروشی هزارها خانواده را دچار بدبختی گردانیده، هزارها مردان و زنان را بیخ دیوار نشین ساخته و خود میلیونها پول اندوخته بودند به نزد آقا شتابند و با پرداختن سهم امام و رد مظالم بیکبار خود را پاک گردانند و هیچگونه ناآسودگی در دلهاشان نماند، و این بود به هر شهری که آقا رسید اینان به پیشوازش شتافتند و چکهای بانک و بسته‌های اسکناس به آقا رسانیدند و بدینسان خود را دل آسوده گردانیدند.

ما تنها این را میپنداشتیم. ولی دیده شد داستان به آن سادگی نیست. خواست دیگری بزرگتر از آن در میانست: زنهای ایران باید دوباره به چادر و روبند باز گردند. چادر و روبند زنها که مایه ریشخند همه جهانیان بوده و پس از کوششهای بسیار از سوی آزادیخواهان در زمان رضاشاه برداشته شده بود کمپانی خیانت این را نمی پسندید. نمی پسندید که زنهای ایران همپای زنان جهان باشند و با روی باز بیرون آیند. این بود همانکه رضا شاه افتاد وزیران ما یکی از کارهاشان آن بود که جلو سختگیری را گرفتند و برخی ملایان را واداشتند که در این مسجد و آن مسجد سخن از «حرمت رفع حجاب» راندند. ولی اینها کاری از پیش نبرده بیش از آن نتیجه نداد که برخی پیره زنان از جهان برگشته چادر بسر کردند و گاهی در خیابانها پدیدار شدند.

این اندازه بس نمیبود. بایستی چاره دیگر کنند. بایستی تکان بزرگی دهند که باری بیشتر زنان به چادر و روبند، بلکه به چاقچور نیز باز گردند و بازمانده نیز از ترس ریشخند و دشنام دادن بیرون نتوانند آمد. بایستی آقا حسین رضوی، «قهرمان رفع حجاب» را با آن زمینه سازیهای رادیو به ایران آورند که با دست او این کارها انجام گیرد.

این بود که آقا که آمد دیده شد با یک «لحن رسمی» درخواستهایی از دولت کرد و دولت نیز در نشست رسمی خود آن را به گفتگو گذاشت و درخواستهای آقا را که

یکی از آنها آزاد بودن زنان در روگرفتن و دیگری بازگشتن «اوقاف» به خورندگان پیشین بود پذیرفت.

سپس چیز دیگری که دیده شد آن بود که با انگیزش همان کمپانی خیانت (بلکه با سرمایه آن) برای ملایان روزنامه بنیاد نهاده شد. جوانی که میگویند در لندن پرورش یافته و خودش و خانواده اش زندگانی اروپایی میدارند روزنامه ای برای ملایان بنیاد نهاد، و این روزنامه از گام نخست یکی از خواستهای خود بازگردانیدن چادر و روبند گردانید. بیای گفتمارها نوشت که هنوز هم مینویسد.

باز دیده شد که دولت در اداره رادیو دستگاهی بنام «تلیغات دینی» برپا گردانیده به کسانی از مردان تیره مغز ماهانه ها داد که بنشینند و گفتارهای سراپا یاوه و بدخواهی نویسند و به آن روزنامه و ماندهای آن فرستند.

اکنون ما از ساعد و هژیر میپرسیم: این کارها بهر چه بوده؟.. در این سه سال شما در همه کابینه ها وزیر بوده در همه این خیانتها دست داشته اید و میباید به پرسشهای ما پاسخ دهید.

شما چرا خواستید که خانخانی به این کشور باز گردد؟.. همه چیز بماند. داستان محمد رشید چه بوده؟.. چرا بایستی دولت یک گوشه از کشور را جدا گردانیده به دست یک گردنکش دهد و ماهانه بیست هزار تومان نیز باج سیل پردازد؟.. آیا دولت ایران تا این اندازه ناتوانست که جلو محمد رشید را هم نمیتواند گرفت؟.. پس چرا در زمان رضاشاه یکی از این گردنکشان بازمانده بود؟.. چرا در آن زمان دولت میتوانست ایمنی و استقلال کشور را نگه دارد و در زمان شما نتوانست؟..

مگر شما نبودید که گردنکشان که در پیشامد آشوب شهریور برخاسته بودند و خونها ریختند و تاراجها کردند، یکی را دنبال نکردید و به یکی کیفر ندادید. بلکه برای برانگیختن گردنکشان به هر یکی از آنها مهربانیها نمودید؟! مگر ما کارهای شما را فراموش کرده ایم.

امیر عشایر خلخال که یکی از گردنکشان بسیار بنام ایران میبود در زمان رضاشاه خود او را به دار کشیده و فرزندانش را به تبریز و دیگر جاها آورده بودند. ولی شما به پسرش بخشداری خلخال دادید که برود و دستگاه پدرش را دوباره درچیند؟!.

شما چه پافشاری داشتید که ملایان دوباره چیره گردند و به جان این توده بیفتند؟! چه پافشاری داشتید که سینه زن و زنجیرزن و قمه زن را که دست بیگانگان شده و این توده را وحشی میخوانند درنیابید؟!.

فروغی نام دین میرد در حالی که خودش از بیدین ترین کسان میبود. نمیگویم: نماز نمیخواند و روزه نمیگرفت و با آن دارایی هنگفت به مکه نرفته بود، اینها چیزهای کوچکیست. میگویم: کمترین نشانی از نیکخواهی و دلسوزی به مردم در دل این جهودزاده نمیبود. یک نمونه از حال و رفتار او را برای شما باز نمایم.

این مرد هواداری از صوفیگری مینمود و خودش و برادرش کوششها در آن باره میداشتند. روزی در دانشسرا ناشناسان به اتاقی رفتیم. دیدم آقای ابوالحسن فروغی به جوانان ایران گفتار میراند. آیه «فلما تجلی ربه للجبل» را گرفته بافندگیهای دور و درازی را که صوفیان در پیرامون آن آیه میدارند به رشته گفتار میکشد.

در سایه هم اندیشگی این دو برادر با آقای علی اصغر حکمت بود که در دانشسرا درسی نیز از صوفیگری گزاردند. در زمانیکه دیگران به جوانان درس میهن پرستی میدهند و از آنان چترباز و هوانورد پدید می آورند، این جهودزادگان به جوانان ایران درس صوفیگری که باید آن را «فلسفه پستی و بیغیرتی» نام نهاد می آموختند.

اکنون گفتگو در آنست که صوفیگری چشم پوشیدن از جهان و دست از دارایی آن تهیداشتن و به یک لقمه نان جوین از هر راهی که بدست آید قناعت کردنت. صوفیگری اینست. ولی فروغی که خود را هوادار آن نشان میداد از آزمندترین کسان به پول و دارایی جهان بود. شما در جستجو باشید و اندازه دارایی او را بدست آورید تا بدانید اندازه صوفیگریش چه بوده. دیگر چیزها بماند. اگر دسترس دارید از وزارت فرهنگ جستجو کنید که این مرد چه پولهایی را بنام کتاب نویسی از آن وزارت میگرفته است.

باید این «جمله معترضه» را در اینجا بگویم: این دسته بدخواهان که هستند هیچگاه بیکار نباشند و نباید باشند. تا بر سر کارند، وزیرند، معاونند، سرلشکرند، رئیس اداره اند، بازرس عالیند. اگر از سرکار برخاستند باید از جای دیگری حقوق بگیرند. یکی از آنجاها بودجه وزارت فرهنگ و عنوان کتاب نویسیست. همان فروغی پیاپی از وزارت فرهنگ پول میگرفته. آنچه من شنیده ام در سال نخست که از نخست وزیری افتاد با آنکه رضاشاه بسیار خشمناک میبود وزارت فرهنگ به دستاویز نوشتن کتاب ۴۰۰۰۰۰ ریال پول به او پرداخت. یک دفتر کوچکی بنام «پیام من به فرهنگستان» نوشته بود که آن نیز بدخواهانه و برای جلوگیری از پیراسته شدن زبان میبود، یک دفتر که پانصد ریال بیشتر دررفت نمیداشت ۱۰۰۰۰۰ ریال از بودجه اوقاف گرفته بود. در سال ۱۳۲۰ در بودجه ۲۵۰۰۰۰ ریال پیش بینی شده بود که بنام چاپ رباعیات خیام به او پردازد. ده دوازده سال

پیش که تقی‌زاده بیکار بود وزارت فرهنگ به عنوان آنکه تاریخ ایران را از آغاز اسلام تا درآمد مغول خواهد نوشت پول هنگفتی به او پرداخت که گرفت و آن کتاب کوچک را بنام «پرویز تا چنگیز» نوشت. یکی از وزیران که در همین کابینه نیز وزیر است دو سال پیش که بیکار بود ۱۲۰۰۰۰ ریال گرفته که کتاب نویسد. در حالیکه از نویسندگان نیست و دانشی ندارد و کتاب نویسی کار او نیست.

گفتگو از فروغی و آزمندی اوست. مردی با این آزمندی و پول پرستی هواداری از صوفیگری مینمود. دینداریش نیز همینگونه میبود.

به هر حال ما از ساعد و هژیر و محسن صدر و دیگر همکارانش میپرسیم: کوشش شما به چیرگی ملایان و بازگشتن زنجیرزنی و قمه زنی و مانند اینها چه رازی داشته؟! گرفتیم که شما دین میدارید - مگر اینها دینست؟!

آن داستان آقا حسین رضوی چه میبود؟! شما به آقا حسین چه رسمیتی قایل بودید که او را به آن هایشوی به ایران می آوردید؟! چه رسمیتی قایل بودید که به درخواستهای او ارج نهاده در نشست وزیران به گفتگو میگذارید؟!

آیا شما آن اندازه نادانید که نمیدانستید اروپاییان و آمریکاییان که شرقیان را نیمه وحشی میخوانند و شایسته آزادی نمیشناسند یکی از دستاویزهایشان همین داستان چادر و روبند زنہاست؟! نمیدانستید که در زمانی که زنہا در صف جنگ نیز با مردان همکاری مینمایند بسیار بیخردیست که ما زنان را در چادر و چاقچور نگاهداریم؟! نمیدانستید که بیرون آمدن زنان از چادر و چاقچور و همراهی آنان با مردان در زندگانی یکی از آرزوهای بزرگ آزادیخواهان و نیکخواهان این کشور میبوده که سرانجام در زمان رضاشاه بکار بسته شد؟! بگویید که به اینها چه پاسخی میدارید؟!

شگفتا! امروز در ایران غوغای نفت است و ما میبینیم شما در برابر دولت بزرگی همچون دولت روس ایستاده درخواست آنها را درباره نفت نپذیرفته چنین وامینمایید که بنام ایراندوستی و میهن پرستیست که آن ایستادگی را مینمایید. بسیار نیک، ما هم باور کردیم. شما مرد ایراندوست و میهن پرستید. ولی میپرسیم: پس چرا ده یک این ایستادگی را در برابر آقا حسین رضوی نمودید؟! پس چرا این میهن پرستی را آنجا نشان ندادید؟!

داستان محمد رشید فراموش نشده. یک گرد گردنکش تاراجگر برخاست و صد نامردی بسر سپاه ایران آورد و شما وزیران بجای آنکه سپاه فرستید و سر او را بکوبید و آبروی رفته دولت را باز گردانید با او از در فروتنی درآمدید و به پاداش آن نامردیها

حکومت بانه را با بیست هزار تومان باج سیل ماهانه به او سپردید، و بدینسان ناتوانی دولت بلکه بیچارگی آن را، به همه سرکشان و تاراجگران آگاهی دادید. بگویید: پس چرا این ایستادگی میهن پرستانه را در برابر او نمودید؟! آیا محمد رشید نیرومند تر از دولت شوروی میبود؟!

آقای ساعد، شما در آن روز وزیر خارجه بودید. چرا نگفتید که این زبونی در برابر یک گردنکش آبروی ایران را در میان دولتها خواهد برد و احترامی برای او باز نخواهد گذاشت؟! چرا نگفتید فردا که جنگ به پایان رسد در انجمن صلح همین چیزها را دستاویز گردانیده ما را شایسته استقلال و آزادی نخواهند شمرد؟! ای وزیر ایراندوست، ای قهرمان نفت، چرا اینها را نگفتی؟!

آقای ساعد، خوب فرصتی به دست افتاده. تو میتوانستی که این ایستادگی در برابر دولت شوروی را به حساب ایران گزاری. ولی افسوس پرده شما بسیار چاک خورده که رفو بردار نیست. داستان آقا حسین رضوی و محمد رشید و بسیار مانند آنها که هست جلو هرگونه خوش باوری را خواهد گرفت. اینها چیزهایی نیست که فراموش گردد و یا در خور چشم پوشی باشد. رازهای شما بیرون افتاده و آنان که تاکنون نمیدانستند خواهند دانست.

این سخنانی را که من مینویسم و این دلیلهایی که من می آورم - با بهتر گویم: آن کارهایی که شما تاکنون کرده اید و ما کمی از آنها را دانسته ایم - جای شک در بدخواهی شما باز نخواهد گذاشت. آن پزشک احمدی که جرمش «مسلم» شناخته شد و بالای دار رفت در پرونده او به اندازه ده یک اینها دلیل نمیبود.

این کارها که شما کرده اید در تاریخ مانند نداشته، و اگر داشته ما نشناخته ایم. ما نشناخته ایم گروهی را که دسته بندند و به بدبختی کشور و توده خود کوشند. نشناخته ایم چنان تیره درونانی که بیست میلیون مردم را قربانی هوسها و آرزوهای خود گردانند. به سخن بیش از این دامنه نمیدهیم: اینان گاهی بهانه هایی نیز میدارند. یکی از آنها واژه «سیاست» است. مثلاً درباره ملاها یا گردنکشان که ایراد شده گاهی دیده ام چنین میگویند: «ای آقا، شما که از سیاست دورید نمیدانید چه خبر است». در بسیار جاها این واژه را به میان میآورند. من میخواهم این را نیز بشکافم.

من از آقایان، آقایان ساعد و هژیر و دیگر نامبردگان و نام نبردگان، میپرسم: کدام سیاست؟. کدام سیاست شما را ناچار گردانیده که به ملایان رو دهید و آنان را چیره گردانید؟! کدام سیاست شما را واداشته که به محمد رشید گردنکش حکومت بانه دهید

و ماهانه بیست هزار تومان باج سیل پردازید؟! کدام سیاست شما را برانگیخته که به بازگشتن قمه زنی و سینه زنی و اینگونه رسواییها میدان دهید و زنان را دوباره به چادر و چاقچور باز گردانید؟! آشکاره بگویید که ما نیز بدانیم.

آیا سیاست خود کشور اینها را خواسته است؟! آیا چنین چیزی را میتوان پنداشت؟! آیا سیاست همسایگان آن را پیش آورده؟! آیا چنین سخنی توانید گفت؟! ما سیاستی که شما را به این بدخواهیهای آشکار ناچار گرداند نمیشناسیم مگر سیاست بدخواهانه خودتان. پس بهتر است راستش را بگویید. بهتر است پرده را بیکبار کنار گزارده بگویید «ما که بسر خود نیستیم. ما را با شرط این کارها به وزارت رسانیده اند. ما که در سایه شایندگی خود به این جایگاه نرسیده ایم ما که بلند کرده توده نمیشیم.» بهتر است اینها را بگویید تا دشواری در میان نباشد.

برای آنکه خوانندگان بدانند که این آقایان از این عنوان «سیاست» چه سودجوییهای ناسزا میکنند و از روی بینش به داوری برخیزند داستانی نیز یاد میکنم: پارسال که در تبریز آن وحشیگریهای بسیار پست رخداد نمایندگان شوروی در آن شهر رنجیدگی نمودند و به دولت آگهی دادند که اگر بار دیگر چنان وحشیگری رخ دهد آنان ناچار خواهند بود به سرکوب وحشیان و آشوبگران برخیزند.

اکنون شما بگویید که دولت بایستی چه کند و به چه کاری پردازد؟! اگر شما نخست وزیر یا وزیر کشور میبودید چه میکردید؟! نه آنست که دستور میدادید شهربانی و دادسرا بزهکاران وحشی را دنبال کند و پرونده پدید آورد و ملایان روسیاه و بازرگانان انباردار را که بنیاد گزاران آن وحشیگری میبودند به دادگاه کشیده برای آنکه دیگران عبرت گیرند سزایشان میدادید؟! آیا جز این راهی میداشت؟!..

ولی ببینید ساعد و هژیر و ممقانی و همدستانشان چه کردند؟! نشست وزیران برپا گردیده و چنین «تصمیمی» گرفت: «هرکه از پیروان کسروست باید در آذربایجان گزارده نشود» و این تصمیم خود را به دادور - آن کارکن بسیار کهن کمپانی - ابلاغ کردند و او به همان دستاویز به مردم آزارهایی بسیار کوچکی برخاست که در خور گفتگو هم نیست.

شما در شگفت خواهید بود که در برابر چنان پیشامدی چنین تصمیمی گرفته شده. ولی جای شگفت نیست. این وزیران ناچارند که در هر گامی «سامان نامه کمپانی» خود را به دیده گیرند. این از بایاهای بزرگ ایشانست که ملایان را چیره گردانیده قانون را از کار اندازند. بویژه در این هنگام که جنگ به پایان میرود، و یک «انجمن صلحی» که

حال کشورها و توده ها را به دیده گیرد در پیش میباید و این آقایان باید بکوشند و تا آن هنگام ایران را به یک حال ریشخند آوری بیندازند و سیاست خود را پیش برند. پس جای شگفت نبوده که چنان کرده اند.

آنچه شگفت بود اینست که ممقانی که از خامی و ناآگاهی میبنداشت ما از هیچ چیز آگاه نمیشیم و چنانکه گفتم گاهی پیامهایی به ما میفرستاد یک روز آقای سلطانزاده را دیده و چنین گفته: «به فلان کس بگوئید: قدری در نوشتن ملاحظه کنند. امروزها سیاست طور دیگر است. ملاها خیلی قوت پیدا کرده اند. کونسول روس در تبریز دو دفعه به خانه حاجی میرزا خلیل رفته». ببینید آن کارشان و این سخنان. ببینید از عنوان «سیاست» چه سودجوییهای ناسزا میکنند.

در آغاز این سال که دو سه بار ساعد را دیدار کردم دیدم بیچاره درمانده به بیماری «واعظی» هم گرفتار است. بیچاره میبنداشت من از رازهای او و همکارانش آگاه نیستم و با یک لحن فیلسوفانه به سخن درآمده چنین میگفت: «البته باید با خرافات مبارزه کرد ولی حالا وقتش نیست». در دل خندیدم و گفتم: «راست میگوی. راست میگوی ای رو سیاه».

این یکی از بهانه های کهن ایشانست. یک روزی بود که در برابر جنبش مشروطه ایستاده بنام دلسوزی و پندآموزی به کارشکنی میکوشیدند و میگفتند: «برای ایران مشروطه حالا زود است». ناصرالملک که یکی از بنیادگزاران این کمپانی بوده به طباطبایی نامه مینوشت و با همین بهانه میخواست او را از کوشش باز دارد.

آری وقت هر چیزی را اینان - این فیلسوفان - بهتر میشناسند. اینکه دیدید چادر و روبند را باز گردانیدند برای آنکه هنوز وقتش نبود که زنهای ایران همپای دیگر زنان باشند. اینکه دیدید با شاهکار خاینانه خود آبروی سپاه ایران را بردند برای آنکه وقتش نبود که ایران هم آبرویی در میان دیگران داشته باشد. اینکه دیدید به محمد رشید گردنکش استقلال دادند و دو سال هم هر ماهی دویست هزار ریال باج سیل پرداختند برای آنکه وقتش نبوده که ایران از خانخانی آزاد شود. همه این کارها فیلسوفانه بوده که آقای ساعد و همکارانش کرده اند.

حالا وقت این کارها نبوده و نیست. حالا وقت زنجیر زدن و قمه زدن و روضه خواندن و آخوندبازی کردنست. حالا وقت این کارهای وحشیانه پست است که اروپاییان ما را نیمه وحشی خوانند و شایسته آزادی نشمارند. بویژه که انجمن صلح جهانی

در پیش است و باید به کارهایی پرداخت که هیچ آبرویی برای این کشور و توده باز نگذاشت.

من اندازه خیره رویی ساعد را آن روز فهمیدم که این سخن را ازو شنیدم. از بس رفتار او به من گران افتاد ناچار شدم که به پاسخ پردازم. این بود گفتم: اختیار دارید آقای نخست وزیر! ملایان و صوفیان در تبریز آن وحشیگریهای بیشرمانه را میکنند و شما سخنی نمیگویید. بلکه از وظیفه خود چشم پوشیده دنبالشان نیز نمیکنید. زنجیرزنی و قمه زنی میکنند به جلوگیری نمیپردازید. درویشهای سراپا چرک در بازارها و خیابانها میگردند سخنی نمیگویید. ولی ما که میخواهیم با خرافات بجنگیم و تفرقه و اختلاف را از میان این توده بدبخت برداریم میگویید وقتش نیست. من میدانم چه نامی به این رفتار شما بدهم؟!..». این را که گفتم سخن خود را به رنگ دیگر انداخت و چنین گفت: «مقصودم این نبود که شما کوشش خود نکنید. البته به آن مقصرین هم باید مجازات کنیم». من چون چنین دیدم برخاستم و نشان راستگویی آقای نخست وزیر آنست که چند روز نگذشت که دیدیم فرمانداری نظامی بهانه ای جست و روزنامه ما را جلو گرفت. ولی آن وحشیگریها هنوز هم دنبال نشده.

یک داستان دیگر از این بدخواهان که باید در اینجا در پایان سخن یاد کنم آنست که گاهی که با کسی یگانگی میدارند و یا میخواهند یگانگی نشان دهند میبینی آقای وزیر سر از میان کاغذهای انبوه روی میز برداشت و رو را برگردانید و با یک نازی چنین گفت: «نمیدانید آقای فلان چه خبر است! نمیدانید این ملت چه ملت است! از یک طرف این ملاها. از یک طرف این احزاب. مگر فرصت میدهند؟! روزنامه ها را هم که خودتان میبینید. شما توقع دارید که این ملت اصلاح شود؟!.. این را میگوید و سری تکان میدهد و می ایستد که شنونده سر «تعارف» را باز کند و یک رشته جمله هایی که به آقای وزیر بسیار خوش آیند است بگوید. مثلاً بگوید: «بلی آقا این ملت دژنره شده، قابل اصلاح نیست. باز شماها هستید که این مملکت را راه میبرید!» اگر چنین جمله هایی را بگویید آن زمان خواهید دید که جناب آقای وزیر بیکبار خیانتهای خودش و کمپانی خیانت را فراموش کرد و یک تن ایرانی «حساس و غیرتمندی» گردید و آغاز کرد به سخن گفتن: «بلی آقا، آن ملت روسست. بین چه فداکاریها میکند. بین در انگلستان زنهار و مردها دست بهم داده اند و چه خبر است.»

راستی جای دانشمندان روانشناسی تهیست که از رازهای نهانی اینان آگاه باشند و آنگاه اینان را به سخن کشند و گفته شان بشنوند و حالهای گوناگونی را که پیدا میکنند

بینند و آنگاه نیک دریابند که این مغز کوچک آدمی چه دریایست، چه پرده های تودرتویی در آن جا گرفته.

از سخن خود دور نیفتیم: این شیوه کهن بدخواهانست که خودشان جلو نیکبها را گیرند و بدیهایی را پیش آورند و آنگاه باز گشته همانها را دلیل خود شمارند. ما این را در مشروطه دیدیم. درباریان و ملایان خودشان کشور را آشفته اقبال السلطنه و قوام الملک و حاجی آقا محسن و متولیباشی قم را به نافرمانی و گردنکشی برمی انگيختند و در همه جا ایلها را به راهزنی و تاراجگری وامیداشتند و آنگاه باز گشته زبان سرزنش باز کرده به مشروطه خواهان میگفتند: «دیدید نمیشود، دیدید این ملت قابل مشروطه نیست، ما میدانستیم که نتیجه بهتر از این نخواهد بود...» یا میگفتند: «آن مشروطه که میخواستید این بود؟». بدینسان زباندرازی میکردند.

این بدخواهان اکنون همان رل را بازی میکنند. خودشان کشور را بهم زده اند خودشان توده را آلوده و بد گردانیده اند. خودشان ملاها را خیره ساخته اند. آنگاه برگشته همانها را به رخ ما میکشند و میخواهند ما نیز باور کنیم که این توده «قابل اصلاح» نیست. باور کنیم که تنها این «حضرت اشرفهای دیروزی و جنابهای امروزی» هستند که فداکاری میکنند و از خود گذشتگی نشان میدهند و این توده را راه میبرند.

روزی یکی از آنان با من گفتگو میکرد و چنین گفت: «صبح ظهرالاسلام آمده بود... من نمیدانم کار این کشور با این ملاها به کجا خواهد رسید؟!». گفتم: این ملاها را به این جایگاه که رسانیده؟! مگر همان ظهرالاسلام نبود که در زمان رضاشاه گرفتند و به زندانش انداختند و از کسی آوازی برنیامد؟! همان ظهرالاسلام نبود که کلاه پهلوی بسر گزارده رخت یکسان پوشیده بود؟! پس از برافتادن رضاشاه خود شما آنها را دوباره پیش آوردید.

جناب آقای وزیر لبخندی زد و گفت: «آخر شما که از سیاست دورید و نمیدانید چه خبر است». گفتم: «پس باید گفت: ملایان را سیاست پیش آورده و چیره گردانیده». چون دید سخن بجای باریکی کشیده سر پایین انداخت و به کاغذهای روی میز پرداخت.

در اینجا سخن را به پایان میرسانم. چنانکه در آغاز کتاب گفته شده خواست ما اینست که مردان بافهم و غیرت که به این توده و کشور دل بستگی میدارند اینها را بخوانند و داوری کنند و در پیرامونش چیزها نویسند و هر کس هر چه آگاهی میدارد پنهان ندارد.

این داستان بدخواهی وزیران و دیگران که ما در کتاب عنوان نمودیم بزرگترین دردیست که ما امروز گرفتار آن میباشیم.

در این چند روزه در ایران گفتگوی نفت به میان آمد و شورهایی نشان داده شد. بیگمان این داستان از نفت و از هر چیز دیگر بزرگتر است.

در این چند ماه چه در مجلس شوری و چه در بیرون درباره بدخواهیهای ساعد سخنانی گفته شد و گفتارهایی نوشته شد. از جمله آقای دکتر کشاورز در مجلس در گفتار خود آشکاره گفت که خواست ساعد آنست که ایران را در نزد دیگران خوار و رسوا گرداند و چنین نشان دهد که این کشور شایسته استقلال و آزادی نمیشد.

این سخن راست است. چیزیکه هست نخست ساعد در این باره تنها نیست و کسان بسیاری با او همدست میباشند. میباید در این زمینه دلیلهایی که در دستست یاد کرد و به رخ ساعد و دیگران کشید و پاسخ خواست. مردم از این چیزها آگاه نیستند. پیشامدهای ایران می آید و میگذرد و مردم گیج وار آنها را میبینند ولی از چگونگی آگاه نمیشوند. ما باید با بیرون ریختن راستیها مردم را هوشیار گردانیم تا زمینه ای آماده گردد که راستی را دادگاه بزرگی برای رسیدگی به این داستان برپا شود.

ما هنگامی که این کتاب را به چاپ میرسانیدیم نوشته ای از سرلشکر محتشمی در روزنامه داد پراکنده شد. این سرلشکر این را باز نموده که در پیشامد شهریور ۱۳۲۰ وزارت جنگ، با آنکه جنگ را پیش آورده و بی هیچ فلسفه ای سپاه ایران را، با لشکرهای دو دولت روبرو گردانیده بود، نه دستوری داده و نه به پرسشهای تلگرافی پاسخ فرستاده، و نه افزار رسانیده.

ما به نوشته سرلشکر محتشمی معنایی که خواست اوست نمیدهیم و او را که یکی از شناخته شدگان بدخواهانست پاک نمی شماریم. آنچه می خواهیم بگوییم آنست که اگر این رشته دنبال شود خود آنکسان رازهای خود را بیرون خواهند ریخت و راستیها دانسته خواهد شد.